



کنگره ۶۰

Congress 60

بیایید این آتش ویرانگر را مهار کنیم!

Let Us Curb The Devastating Fire!

جمعیت احیای انسانی (کنگره ۶۰)

آغازنامه

اخذ درجه راهنمایی در کنگره ۶۰

عنوان:

من مسافر

استاد راهنما: مهندس حسین دزآکام

راهنما: مجید سلامی

نویسنده: مسافر و کمک راهنما، کورش آذرپور

فروردین ۱۳۸۹

www.c60.ir

فهرست

صفحه	عنوان
۴	پیشگفتار
۶	سخن نویسنده
۸	اهمیت موضوع
۱۲	دوران قبل از اعتیاد
۱۹	دوران شروع تحصیل
۲۷	بازی زندگی
۳۰	افسوس
۳۳	و اما بازی
۳۹	سیگار و آرزوها
۴۴	رسیدن به حال خوش
۴۸	ناقص بودن انسان و تکامل
۵۰	مصرف الکل و سیگار
۵۴	دبیرستان
۵۷	پیدایش ذهن و نفس
۶۲	اولین مصرف مواد
۶۷	عشق
۷۱	به همین سادگی!
۷۶	دوران اعتیاد
۸۱	مشکل قلبی
۸۳	ترک در NA
۸۹	انتخاب راه غلط در درمان
۹۳	ورود به کنگره
۱۰۰	نظم
۱۰۵	ایمان
۱۱۳	پذیرش کنگره
۱۱۷	استاد
۱۲۲	بسوی رهایی
۱۲۴	مرگ و تاثیر آن روی من
۱۳۱	رهايي
۱۴۱	منابع و مآخذ

بنام قدرت مطلق

بازی زندگی بسیار بازی، تلخ و شیرین و حساب شده ای است، که عدالت همیشه در

حال میزان کردن ترازوی خود می باشد و عجب قدرتمند است که در فکر نمی کنجد.

عقاب سفید ۴

چشمان باز را ببینید و در پیچه های قلب را باز نمائید.

آنگاه خواهید دید که قدم هایتان به سوی می روند که روزی از آن راه به زمین آمده اید.

پس خوب گوش کنید تا صدای ابراشنویید و در اعماق وجودتان به فراسوراه یابید.

عقاب سفید ۵

تقدیم به تمام کسانی که مراد سفری که از تاریکی با به سوی نور بودیاری کردند و تقدیم به تمام کسانی که در جستجوی راهی برای خروج از تاریکی هستند.

و تقدیم به آقای مهندس ذاکام که شاید فقط برای این مقصود متولد شده که افرادی چون من را از تاریکی و جهل بیرون بیاورد.

و باشکر از مسئولین و دست اندرکاران ستاد مبارزه با مواد مخدر که با حمایت‌های بی دریغ از لنگره، شرایط رفاهی من مسافر را فراهم نمودند.

و بشکر از شهرزاد و شهروز آذپور به خاطر تایپ و ویراستاری آغاز نامه که این مهم را با عشق به انجام رساندن.

پیشگفتار

روانکاوان، روانپزشکان، مشاوران، پزشکان و کارشناسان دست اندرکار پیشگیری و درمان اعتیاد در مورد اینکه چگونه یک انسان به مصرف مواد مخدر روی می آورد یا اینکه چگونه به درمان و ترک میرسد. دلایل و مسائل زیادی را یا بعنوان تئوری ارائه کردند یا با عمل در بوته آزمایش قرار دادند.

محیط زندگی اجتماعی و شخصی، محل سکونت جغرافیایی، خانواده و اطرافیان، طلاق پدر و مادر، فرهنگ، جامعه، شرایط زندگی در دوران متفاوت، کودکی، مدرسه، دانشگاه، محیط کار، دوست ناباب و زغال خوب هر کدام به نوعی مورد کاوش قرار گرفته. حتی عده ای آن را از نظر وراثت و ژنتیک بررسی کرده اند و به نتایجی هم رسیده اند و شاید همه اینها به نوعی در بروز اعتیاد، پیشگیری و درمان دخیل باشد ولی یک چیز مسلم است: همه آنها عوامل خارجی بوده و هستند که تغییر آنها ممکن است از عهده ما خارج باشد.

داستانی در مجله ای خواندم: که روزی شخصی دست به کار تغییر جهان شد. تصمیم گرفت چیزهایی را که به نظر او ایراد و مشکل داشت را درست کند و تغییر دهد. در بیست سال اول عمر خود سعی کرد مردم کره زمین را تغییر دهد که بی نتیجه ماند. در بیست سال دوم عمر خود سعی کرد مردم کشور خود را که از نظر زبان و مذهب به او نزدیک بودند را تغییر دهد که باز هم نتیجه ای حاصل نشد. در بیست سال سوم باز هم دست از تلاش نکشید، سعی کرد شهر کوچک خود را تغییر دهد که باز هم بی نتیجه بود. و اما در بیست سال چهارم به تغییر فامیل و خانواده خود مشغول شد، ولی چه رنج و تلاش بیهوده ای. دیگر عمر داشت به پایان میرسید. سرانجام او تصمیم گرفت خود را تغییر دهد و چه زیبا پس از آن دنیا تغییر کرد.

وقتی چیزی را که نزدیک و نزدیکترین است نمی بینیم، چگونه ممکن است چیزی را که دور است و بسیار دور است را ببینیم. وقتی ما ماهیت خود را نمی توانیم ببینیم چگونه ممکن است بتوانیم کم و کیف دیگران را ببینیم. وقتی نمی توانیم خود را بشناسیم، چگونه می توانیم دانش شناخت دیگران را پیدا کنیم. وقتی نمی توانیم در خود تغییراتی بوجود آوریم چگونه می خواهیم دنیا، کشور یا شهر یا حتی خانواده و فرزند خود را تغییر دهیم.

خیلی جالب و حتی خیلی عجیب است، آدمهایی که هنوز خود را نشناختند، می خواهند برای خودشان کسی باشند. آنها با وجود خویش بیگانه هستند، ولی هدفشان کسی شدن است! پا را از این هم فراتر می گذارند و تصمیم میگیرند دنیا را تغییر دهند! قبل از آنکه دنیای درون خود را بشناسند و بتوانند تغییر دهند.

چگونه میخواهید خود را بشناسید، وقتی حتی نمی توانید خود را ببینید، وقتی بین کسی که قرار است شناخته شود و کسی که قرار است شناسایی کند ارتباطی برقرار نیست، چگونه شناخت پدید می آید؟

شما اول باید کمی از خودتان فاصله بگیرید.

مقدمه (سخن نویسنده)

تصمیم گرفتم از اعتیاد و مواد مخدر بنویسم، بهترین راه کدام است؟ حتما کوتاه ترین راه! من هم کوتاه ترین راه را انتخاب کردم. از خودم می نویسم.

در دوره ای از تاریخ اعتیاد، مواد مخدر و مصرف آن که قدمتی دارد به اندازه تاریخ بشری، با آن آشنا شدم. اعتیاد نیز با پیشرفت انسانها و بوجود آمدن تمدنهای متفاوت و متمدن پیشرفت کرد. این هم نوعی پیشرفت است!

و من نیز در دوره ای از این تاریخ با آن آشنا شدم و تجربه ای تلخ و به نوعی شیرین از آن گرفتم. بیست و دو سال با آن زندگی کردم، بیست و دو سال درگیری و ابتلا به بیماری اعتیاد، شاید یک عمر نباشد، اما دوره ای از زندگی من بود، که وقتی خوب به آن نگاه میکنم، می بینم که دوره قبل از ظهور آن مسیری بود که مرا به اعتیاد کشاند و دوره ی اعتیاد به شکلی رقم خورد که به رهایی انجامید. می توانم به جرئت بگویم که دیگر از اعتیاد، مواد مخدر و درمان آن جدا نمی شوم و از این موضوع بسیار تا بسیار خوشحالم.

اما هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم که شاید روزی روزگاری بخواهم زندگی خود را به رشته تحریر درآورم و از آن جالبتر اینکه آن را به عنوان آغاز نامه به یک مرکز که خود در آنجا به درمان رسیده ام، ارائه دهم. خوب، اشکالی ندارد، این هم برود کنار همه آن رویدادها و ماجراهایی که در زندگی من اتفاق افتاد و من از پیش از هیچ کدام خبر نداشتم، شاید هم هیچ وقت نفهمیدم، چرا!

ولی این را بارها متوجه شدم که بیشتر اتفاقاتی که در زندگی انسان رخ می دهد، برای این است که تغییری در شخص بوجود آید. تغییر معمولا با ایجاد مسئولیت همراه است و همراه خود وظایفی می آورد، شاید این وظایف هر چند موقت باشد ولی ما را به مسیر حقیقی زندگی و شخصیت مان برگرداند. گاهی به دلیل ترس از مسئولیت از تغییرات فرار می کنیم یا آن را به

زمان دیگری موكول می نماییم. و بعضی از اتفاقات و رویدادها به این دلیل در مسیر زندگی قرار میگیرند، که ما بتوانیم آنچه را تا آن لحظه آموخته ایم را به کار ببندیم. در واقع روز، روز امتحان است و این سؤال که بصورت یک اتفاق مطرح میشود را نه قبل از امتحان و نه حتی در هنگام امتحان نمی توان پاسخ داد. بلکه تنها بعد از غلبه بر آن و به شرط قبولی میفهمیم که چرا آن اتفاق یا امتحان از ما به عمل آمد. و اگر در آن امتحان مردود شویم، ممکن است دوباره و دوباره و باز هم دوباره مورد همان امتحان قرار بگیریم.

اما بعضی از اتفاقات برای این است که ما درس جدیدی بگیریم و روزی دیگر که شاید خیلی دور یا خیلی نزدیک باشد، یک اتفاق برای، امتحان درس جدید! و بعضی از رویدادها به وقوع پیوسته اند و کسی به یک چرخش در زندگی اش دست یافته. و بدین گونه نیز روی می دهد، که پیامد مشترک از وقایع بسیار، باعث تغییر زندگی یک نفر گردد، و ممکن است رخدادهای بسیاری وجود داشته باشند که تاثیر مشترک آنها سبب نقطه عطفی شده باشد، اما شاید هنگام وقوع این اتفاقات نتوانیم تشخیص دهیم.

اما یک چیز در وقوع اتفاقات مشترک است و آن اینکه آنچه از هر اتفاق و واقعه ای برای ما بر جای می ماند، تفسیر، تعبیر و تعریفی است که از آن به عمل می آوریم. وقایع به خودی خود یک حالت است و اگر به آن بدون تفسیر ذهنی نگاه کنیم می توانیم از آن بگذریم. و اما من، تصمیم گرفتم این اتفاق یعنی نوشتن آغاز نامه را هم به عنوان قبول یک مسئولیت جدید؛ هم به عنوان یک امتحان از درس های قبلی، هم به عنوان یک درس جدید و هم بصورت یک حالت بدون ترس از تعبیر و تفسیر خود و دیگران و فقط با بکارگیری حافظه و برداشت خودم، از آموخته های کنگره عنوان کنم. و شاید باعث شود رخداد جدیدی در آینده در زندگی من به وقوع بپیوندد.

در شروع از خداوند طلب یاری میکنم تا بتوانم این نوشتار را به مقصود برسانم و به قول سردار: "می دانید که کار ابتدا مشکل است اما لنگر کشتی را از آب بکشید" و امیدوارم این کشتی سلامت در ساحلی آرام گیرد.

اهمیت موضوع

شکل گیری اعتیاد از ترکیب مواد مخدر و انسان به عمل می آید. در کنگره ۶۰ عنوان گردیده که هر چیزی که انسان را از حالت طبیعی خارج کند مواد مخدر محسوب می‌گردد. در دیدگاه کنگره ۶۰ انسان به دو بخش تقسیم میشود:

صور آشکار و صور پنهان

صور آشکار همانطور که از عنوان آن پیداست آشکار و قابل رویت است و با چشم فیزیکی خود و دیگران، میتوان آن را دید مانند دست، پا، سر، قلب و...
صور پنهان به قسمت هایی گفته میشود که با چشم سر قابل دیدن نیست مانند حس، عقل، روح، نفس و...

مثلت درمان در کنگره شامل جسم، روان و جهان بینی است. که ضلع جسم آن در طول ۱۱ ماه سفر اول و آشنایی با فیزیولوژی جسمی و همراه با مصرف مواد مخدر به شکل دارو (opium-ot) و بازسازی سیستم های طبیعی تولید مواد شبه افیونی به درمان می رسد.

همراه بازسازی جسم، روان انسان نیز همچون سوار و سوارکار در طول ۱۱ ماه به تعادل طبیعی میرسد. جسم و روان مکمل و همراه یکدیگر مسیر را طی میکنند و بستر و زمین مناسبی می خواهد بنام جهان بینی.

ضلع جهان بینی که موضوع اصلی این تحقیق می باشد، در کنگره دارای زمان مشخصی نیست و شاید زمان آن بی پایان باشد.

در این تحقیق تصمیم گرفتیم عنوان کنم به غیر از مواد مخدر یا هر عامل بیرونی دیگری که باعث عدم تعادل میشود، موارد زیاد ذهنی، فکری و رفتاری هست که انسان را از شکل طبیعی انسانی خارج میکند و باعث میشود که جهانی مملو از ترس، توهم، دروغ و هویت های کاذب

شخصیتی بوجود آید و عمری به عنوان زندگی حقیقی و واقعی، اما در واقع سایه ای از زندگی حقیقی و واقعی را فراهم کند.

موضوع جهان بینی بنظر من موضوعی ارزشمند بوده و با دامنه بسیار وسیع، و ارائه آغاز نامه در این موضوع دست نویسند را باز می گذارد.

در کنگره ۶۰ ما معتقد هستیم که درمان اعتیاد یک علم است و یک رشته تخصصی. من نمیدانم آیا در خارج از کنگره هیچ پایان نامه یا آغازنامه ای در رابطه با اعتیاد ارائه شده که باعث رهایی حتی یک نفر از بیماری اعتیاد شده، یا نه؟ ولی در کنگره ارائه رساله راهنمایی در مرحله ای عنوان و منتشر میشود که شخص نویسند نه تنها خود از اعتیاد آزاد و رهاست بلکه با گذراندن هزاران ساعت کلاس آموزشی و شرکت در رهایی ده ها نفر، اقدام به این کار میکند. در مورد اهمیت موضوع همین بس که شاید هیچ انسانی نباشد که احتیاج به تغییر نگرش، افکار، گفتار، اخلاق، رفتار و... خود نداشته باشد. حال ما مصرف کننده مواد مخدر باشیم یا خیر، به هر حال فرقی نمیکند. چون در برخورد با انسانهای به ظاهر طبیعی متوجه میشویم که خیلی از مشکلات آنها با تغییر جهان بینی که در کنگره آن را بصورت کاربردی آموزش میدهند، قابل تغییر و تبدیل است و انشالله روزی به ترخیص آنها منتهی گردد.

گفته ای از سردار:

خداوند برای خلق انسان آنقدر بی نقص عمل نموده که آنچه میگوید در عمل به انجام میرساند. پس ما هم که ذره ای از وجود باری تعالی هستیم، باید به همان اندازه در تفکر و عمل دقیق باشیم تا هم خود و هم خداوند از ما راضی باشد.

آغاز

اما از کجا آغاز کنم؟ دنیا که چنین گسترده است.

از سرزمینی آغاز خواهم کرد که بهتر از همه می‌شناسم، اما سرزمین من نیز بسیار پهناور است.

بهتر است از شهرم شروع کنم، اما شهرم نیز وسیع است.

بهتر است از خیابانم آغاز کنم. نه: از خانه ام. نه: از خانواده ام. نه: از خودم آغاز خواهم کرد.

الی ویزل. جانها در آتش

Elie Wiesel. Souls on fire

دوره قبل از اعتیاد

فصل اول زندگی (از تولد تا تحصیل)

همانطور که در تاریخ پدری (بر وصف طبری) گفته شده است در تاریخ ۱۰/۱۰/۱۳۳۹ در ساعت ۱۰:۱۰ شب بدنیا آمدم و فکر میکنم پدر و مادرم خیلی خوشحال شده اند که پس از تولد ۲ دختر بالاخره صاحب فرزند پسری شده اند (بنده خداها). احتمالاً فکر میکردند شاید این پسر روزی دستگیرشان شود و باعث دوام دودمان خانواده باشد. وحتماً آینده خوبی در تصورشان بوده، ولی همیشه آنطور که ما آینده را در نظر میگیریم اتفاق نمی افتد. (یکی از مشکلات هم این است که، این آینده هیچ وقت نتوانست خودش رو با ما هماهنگ کنه.)

به هر حال، بعدها قفلی زدم به دستگیر ه شان و کمک کردم تا دودمانشان بر باد رود. تا قبل از این گمان من این بود، لحظه ای که نوزادی به دنیا می آید، آغاز زندگی اوست، و این درست نیست. آن لحظه که پیری فرتوت و سالخورده چشم از جهان فرو می بندد، فکر میکنید پایان زندگی اوست، چنین نیست. زیرا زندگی بسیار بزرگ تر از تولد و مرگ است. تولد و مرگ دو انتهای زندگی نیستند. تولدها و مرگهای بسیار درون این زندگی روی می دهند. استادم دژاکام بارها و بارها این مثال را بکار برده که زندگی مانند کتابی است، آن هم کتابی با ورقها و فصلهای بی شمار و هر فصل آن زندگی ما را شرح میدهد و مرگ پایان یک فصل و تولد شروع فصلی دیگر است. ورقها و فصلهای زیادی به پایان میرسد ولی کتاب همچنان هست. صفحه را ورق بزن، فصلی دیگر آغاز میشود. زندگی ما بسیار پیشتر از تولدمان شروع شده، قبل از بارداری مادرمان، بلکه بسیار پیشتر از آن. زندگی ما در پایان زندگی پیشین و در پایان فصل قبلی، آغاز شده است. در واقع آن پایان این آغاز را ساخته.

"پایان هر نقطه سراغاز خط دیگریست"

بعد، از همانجای که در آخرین زندگی کنار گذارده اید، آغاز خواهید کرد. حال این زندگی جدید چگونه خواهد بود؟

دانه ای که در پایان زمستان قبل کاشته شده، در شروع فصل بهار رشد میکند. دانه ای که تمامی آنچه گرد آورده ایم، تمامی آنچه با خود داشته ایم و شکل داده ایم، درونش است و این دانه تمامی این نقش و نگارها را در خود دارد. دانه ای که رشد میکند، درخت میشود، گل میدهد و میوه ای هم خواهد داد. اما خود همین فصل از کتاب زندگی من، تولدها و مرگهای بسیاری در درون خود داشت و بارها و بارها و درآینده هم بارها، یوم الفصل خواهد رسید، زندگی و مرگ، بهشت و جهنم، حتی روز رستاخیز بارها و بارها در همین فصل اتفاق افتاد.

بقول سردار: نمی توان تصور نمود که چه تکرارهایی باید انجام شود.

من از عدد ۱۰ یعنی روز تولدم تکرار شدم. به این فکر میکردم که بین عدد ۰ و ۲۰ همیشه در مرز قبولی و مردودی خواهم بود و با کوچکترین حرکت اشتباه تک می آوردم، سقوط میکردم و بارها و بارها کلاس جبرانی، تقویتی و باز تکرار و تکرار. ولی برای اینکه صعود کنم و قبول شوم، باید ۴ یا ۵ نمره بگیرم تا به ۱۴ و ۱۵ برسم. میدونستم نمره ۱۱ زیاد با ۱۰ فرقی نمیکند.

خانواده ما یک خانواده متوسط بود، از نظر مالی. پدرم یک کارگر نجار ماهر بود که در شغل خود اسم و رسمی داشت. خانه ای اجاره ای و مادری خانه دار و ساده. پدرم در دوران خود از نظر جامع و اجتماع، روشن فکر نامیده میشدو من هیچ وقت یک چیز را نفهمیدم: اینکه روشن فکرها در یک مورد بسیار ضعیف و ناتوان هستند، آنها نمیتوانند بگویند: نمی دانم!.

اینکه چرا هستی باید این پدر و مادر را برای این فصل از کتاب انتخاب کرده باشد، من توضیحی برایش ندارم. فقط چنین بود، چون می بایست چنین باشد و شاید چون سرنوشتها با خواست انسانها رقم زده می شود. حتما تولد و انتخاب خانواده هم با خواست من رقم خورد. حداقل در ادامه زندگی مطمئن شدم که خواست من مهم ترین اصل بود.

فکر نمیکنم هیچ پدر و مادری در تولد فرزندشان تصمیم بگیرند که بچه خود را به طرف بدی، فساد و کارهای ضد ارزش سوق دهند. همانطور که هیچ انسانی در بدو تولد و یا در شروع زندگی تصمیم نمیگیرد زندگی خود را به بدی و نابودی بکشاند. هیچ انسانی صبح که بر میخیزد، بخود نمیگوید میخواهم بدترین زندگی را داشته باشم یا امروز فرزندم را با ضد ارزشها آموزش می دهم! برعکس هر انسانی برای خود و خانواده خود بهترین را می خواهد و در آن جهت تلاش و حرکت میکند.

اما چه میشود، که این همه انسانهای خلافکار، فاسد، شرور، معتاد و بی تعادل وجود داشته و دارد؟!

در صورتی که هیچ کدام هدفشان این نبوده، حداقل خواسته آشکارشان این نبود، (باخواسته پنهان کاری نداریم).

همه خواستار رفاه، آرامش، امنیت، خوشبختی و رضایت برای خود و خانواده خود هستند. ولی با این حال، زندگی همه ی اینها را به ارمغان می آورد، مانند دانشگاهی که ما ناخواسته (البته فکرنمیکنم که خداوند هیچ چیز را به جبر در اختیار انسان قرار دهد و بدانیم که حتما برای شروع این زندگی نظر ما را هم پرسیده) واحد ها را برداشته ایم و مجبوریم کلاسها را بگذرانیم، امتحان بدهیم، تشویق و تنبیه استادان آنرا به جان بخریم و زندگی در زمین با آموزش های سخت و طاقت فرسا همراه است (و شاید هم سهل است و هم سخت، مگر معنی آن بداند)

نفس انسان، با سفری که از آسمان آغاز کرده به جسم وارد میشود و هر روز هزاران خواسته دارد و این نشان نفس است، چه در صور پنهان و چه آشکار. هر روز وظیفه ای برای انجام دادن به عهده می گیرد و هر روز حتماً چیزی برای یاد گیری هست.

پدر و مادر من هم در جهت آموزش درست من، دست بکار شدند و تا آنجا که یادم می آید، در دوران کودکی چیزی کمتر از همسالان خود نداشتم و حتی کمی از آنها بالاتر بودم.

تا سن ۳ یا ۴ سالگی چیزی یادم نیست. همه کودکان تنها اندکی از آن دوران را به یاد می آورند، چرا حافظه انسان قادر نیست قبل از این دوران را به یاد آورد؟ آیا قبل از ۳ یا ۴ سالگی برای شماینتفاقی رخ نداده است؟

کودکی متولد می شود پس از تولد او نمی داند چه کسی است، در حالی که لازم است بداند که کیست، چون در غیر این صورت زندگی برای او سخت خواهد بود، در واقع یک کودک زمانی وارد دنیای اطراف خود میشود که درک کند کیست، در آن زمان حافظه ای وجود نداشته تا بتواند اتفاقات را ثبت کند و علت عدم وجود حافظه در آن زمان، نبود کامل نشدن شخصیت در وجود کودک است، در واقع در آن سنین کودک هنوز شخصیت خویش را نیافته و نمی داند چه کسی است (شاید بر عکس تنها دورانی است که کودک میدانند که کیست). حدودا در سن ۳ سالگی است که کودک به طور واقعی شروع به درک محیط اطراف خود می کند، به طور مثال از همان دوران وقتی در چشمان مادر خویش نگاه میکند و مادر را خوشحال، شاد و در حال لبخند زدن می بیند، نتیجه میگیرد که من باید زیبا و دوست داشتنی باشم، زیرا هر گاه مادر به من نزدیک می شود، شاد و خوشحال می شود و مرا می بوسد، یا وقتی پدر به خانه می آید از دیدن من بسیار شاد میشود و شروع به حرکات بچه گانه و بازی می کند.

کودک تمام این وقایع را می نگرد و بدین شکل پدر، مادر و دیگر اطرافیان برای او همچون آینه ای عمل می کنند و او سعی می کند تا در انعکاس این آینه ها خود را بشناسد و شروع می کند به جمع آوری این اطلاعات در حافظه و ذهن خویش، که او کیست، تا بتواند شخصیت خود را ترسیم کند. پایه های شخصیتی او از همان زمان شروع میکند به شکل گیری. به همین دلیل است که اگر کودکی بدون داشتن مادر یا پدر بزرگ شود در شخصیت خود احساس کمبود خواهد کرد. کودکانی که با این شرایط بزرگ میشوند حتی در بزرگسالی نیز نخواهند توانست خود را آنطور که باید دوست داشته باشند زیرا این تاثیر اولیه عشق و محبت در وجود او شکل نگرفته است، چنین کودکی حتی در بزرگسالی شک دارد که آیا دیگران او را دوست دارند یا نه.

البته همیشه وقایعی که کودک از آنها تاثیر می گیرد برای او خوشایند نیست، به همین دلیل کودک شروع می کند به جدا کردن این تاثیرات از یکدیگر، کم کم جبهه های مختلف شکل می گیرد، افرادی که او را دوست دارند را دوست دارد و افرادی که او را دوست نمی دارند، او نیز آنها را دوست نمی دارد و هر کدام از این افراد را در جبهه خود قرار می دهد. او سعی می کند تاثیراتی را که برای شخصیت او خوشایند نیست را در لایه های زیرین ذهن خود جای دهد و به نوعی آنها را پنهان کند. کسی که کودک را کتک می زند یا به می گوید که تو بچه زشتی هستی

یا احمق هستی یا ترسو و بی عرضه، باعث انباشت تاثیرات منفی در ذهن و شخصیت کودک می گردد و بدین ترتیب شکافی در شکل گیری شخصیت کودک به وجود می آید که پر از تاثیرات منفی و مثبت، زشت و زیبا و خوب و بد خواهد بود و آرام آرام کودک به شکل کلی تبدیل به فردی دارای دو شخصیت می شود، هیچ کدام از این انسانها در بزرگسالی یک نفر نیستند زیرا دارای دو شخصیت شده اند و بنابراین دو نفر هستند و فکر میکنم بهتر است برای این افراد پس از مرگ دو قبر مجزا در نظر بگیرند و یا شاید چندین قبر. خوب زیاد از موضوع خارج شدیم برگردیم به دوران خودمان.

تا شش سالگی که به مدرسه رفتم. (شاید دلیل اینکه کودکان را در ۶ یا ۷ سالگی اجبارا به مدرسه میفرستند این باشد که اگر قرار باشد در ۱۲ یا ۱۳ سالگی بروند، دیگر هرگز تحصیل نکنند. چون تا آن موقع عقلشان کمی راه افتاده و دیگر درس نمی خوانند!) آموزشهای من از همان منزل و محل زندگی فراتر نرفت، چیزی فراتر از آن را به یاد نمی آورم. جز شیطنت و بازیگوشی چیزی نبود. سوالهای بقیه به یادم مانده: چرا این کار رو کردی؟ این کارت چه معنی میدهد؟ قول میدی دفعه آخرت باشه؟ و من قول دادم و قول دادم... .

و این سوال ها دائم و به کرات در مورد کارها و اعمالم از من پرسیده شد ولی هنوز هم پاسخی برایشان ندارم! چون هر چیز محال و بی معنی را دوست داشتم، تنها جوابم این بود: دوست دارم!

بسیار بازیگوش و شیطان بودم و بقول امروزی ها از در و دیوار بالا میرفتم. یکی از کارهای روزانه پدر و مادر بیچاره ام رفع و رجوع شکایت همکلاس ها و همسایگان بود.

با تمام این وجود، آن آموزش ها جزء زندگی من شد. هر چند بنظر خیلی کم بود. آموزش هایی که بچه های همسال و هم بازی با شیطنت و اعمالشان به من یاد دادند، آموزش ها و تعالیم پدر و مادرم و دیگر بزرگترها، تئوری و عملی، و من هیچ چیزی، شاید به آنها آموزش ندادم، به بزرگترها، اما آنها! . همه و همه تا امروز با من ماندند.

اگر بچه ای بتواند تا هفت سالگی کماکان ساده و بی آرایش بزرگ شود و رشد کند و توسط بزرگترها به ارزشها کشیده نشود، دیگر کار سخت می شود، پس از آن کار خیلی مشکل خواهد

شد. آسیب پذیر ترین سالها همان ۷ سال اول است که میتواند توسط پدر و مادر، خانواده و معلمین به نابودی کشیده شود.

ما بزرگترها بسیار ساده میتوانیم به کودکان بیاموزیم، میتوانیم به آنها دروغ بگوییم و آنها به ما اعتماد میکنند. اگر یک پدر و مادر به فرزندش دروغ بگوید، او باور میکند زیرا فکر میکند که ما نسبت به حقیقت آگاهییم! (خود من هم همین طور فکر میکنم) آنها باور و در نهایت اعتماد میکنند.

شاید بتوانیم همین اعتماد و باور معصومانه را از آنها یاد بگیریم، شاید بتوانیم آنها را تنها بگذاریم و از آنچه دانش و تجربه و آگاهی نام نهادیم دور نگه داریم. اما نه؛ نمی شود. شاید باید اول معنی معصومیت را درک کنیم، حتی شاید مجبور شویم کودک شویم، تا معصوم شویم.

پدر و مادر و بزرگترها چنان با عجله و شتابان به کودکان آموزش میدهند که گویی دیر میشود. البته دیر هم می شود، حق دارند چون اگر از معصومیت جدا شوند دیگر قابل آموزش نیستند، درست مثل ما بزرگترها.

بنظر نمیرسد هیچکس از کودکان چیزی بیاموزد، مگر برای مثال زدن در سخنرانی! ولی آنها چیزهای بسیاری دارند که به ما بیاموزند و ما شاید هیچ نداریم تا به آنها آموزش دهیم. صرفا بدان سبب که پیرتر و قدرتمند تریم، سعی میکنیم آنها را دقیقا مانند خودمان بسازیم. بدون آنکه هرگز راجع به آنچه واقعا هستیم فکر کنیم، یا جایی که رسیده ایم، یا شئونات و جایگاه ما در جهان هستی.

اما هیچ کس ذره ای فکر نمیکند، وگرنه مردم حتما می خواستند که از کودکان بیاموزند. کودکان خیلی چیزها را از جهان دیگر با خود آورده اند، همگی آنها تازگی و انرژی تازه واردین را با خود دارند. آنها هنوز سکوت رحم مادر را با خود حمل میکنند.

با خود فکر نمی کردن: بگذارید این بچه از تاثیر ما به دور باشد، چه اثری میتوانیم براو بگذاریم؟ ما فقط او را شبیه خودمان خواهیم کرد، و ما هیچ چیزی نیستیم. به وی فرصت دهیم تا خودش باشد.

وشاید آنها می ترسند که بعدها از آنها پرسیده شود، که چه کرده اید؟ اما، توسط کی؟ و نمی دانم درمقابل این سؤال، پدر و مادر من چه پاسخی دادند، و به کی؟!

دو نفر را از دوران کودکی خیلی خوب به یاد دارم: امیر و پرویز، هر دو هم سن من بودند. امیر پسری اهل دعوا و شرور، و پرویز یک بچه خوب و درسخوان و بقول امروزی ها بچه مثبت. شاید برای اولین بار که با لغت ترسو و بی عرضه آشنا شدم در برخورد با امیر بود. در یک نبرد تن به تن کتک مفصلی خوردم و این را متوجه شدم که اگر بچه ای با همسال خود دعوا کند و از پس او برنیاید به تعبیر و تفسیر کارشناسان (بزرگترها)، بی عرضه و ترسو لقب میگیرد. و من برای اینکه عنوان ترسو و بی عرضه را در خودم با شجاع و با عرضه عوض کنم و برای تغییر نظر کارشناسان، گاه گاهی پرویز را کتک مفصلی میزدم. حتما میگویند بیچاره پرویز، نه اینطور نیست، حتما او هم کسی را پیدا میکرد که واژه ها را برای او عوض کند، غصه نخورید.

به هر حال برای اینکه به خود و دیگران ثابت کنم که بی عرضه و ترسو نیستم، اینکار را با پرویزهای بعدی و بعدی تکرار کردم. البته امیرها هم هنوز سر جای خودشان هستند.

از آن به بعد چهره و نام امیر و پرویز مرا به یاد این می انداخت که گاهی شجاعم و گاهی ترسو، گاهی با عرضه و گاهی بی عرضه. یک نکته دیگر هم متوجه شدم که دعوی من با امیر یا پرویز، غیر از اینکه یک حالت عادی بین دو بچه است که ممکن است بارها تکرار شود و بارها هم پس از لحظه ای آن را فراموش کنند، تعبیر و تفسیر دیگری نیز دارد و آن توسط خانواده، اطرافیان و جامعه به من و امثال من داده می شد. دعوی من با امیر و پرویز خیلی زود و شاید لحظاتی بعد به فراموشی سپرده میشد، اما تعاریف و تعبیری که دیگران برای من درست میکردند تا آخر ماند و از آن موقع یاد گرفتم که هر اتفاقی که من در آن دخیل هستم، حتما باید تعبیر و معنای خودش را داشته باشد. آنقدر که حالت واقعی عمل بی ارزش است، تعبیر آن با ارزش است و اینگونه بود که ارزشها برای من شکل گرفت!

رفته رفته با تعبیر و تفاسیر آشنا شدم. متوجه این موضوع شدم که همه آنها به یک مسئله ختم میشود و آن ارزش است. هدف مهم زندگی کسب این ارزشها بود، در مسابقه ای خشن، با رقیبهایی خشن تر، و من تازه شروع کرده بودم.

کسب ارزشها از مسیر ضد ارزشها، این راهی بود که من درونش افتادم.

دوران شروع تحصیل

تا آنجا که در تاریخ پدری ثبت شده، هنوز هفت سالم تمام نشده بود که پدرم با پارتی بازی و پول، (احتمالاً بیشتر پول) اسم من را در یک مدرسه ملی آن زمان و غیرانتفاعی این دوره نوشت. دبستان رهام در میدان وثوق، و به این ترتیب دوران آموزش اجباری من شروع شد. به این دلیل میگویم اجباری، چون به یاد ندارم هیچ وقت با میل خودم برای تحصیل درس و آموزش به هیچ مدرسه ای رفته باشم. یادم نمی آید هیچ زمانی صبح با لذت بیدار شوم و به مدرسه بروم. یادم نمی آید هیچ وقت از درس خواندن، معلم و کلاس لذت برده باشم. از شما چه پنهان هنوز هم پشیمان نیستم و اگر با خودم باشد و به آن دوران برگردم، باز هم درس خواندن و تحصیل و مدرسه را انتخاب نمی کنم.

یازده سال از عمرم را در مراکز آموزشی متعدد گذراندم و حتی تابستان ها هم کلاس های اجباری، فوق برنامه و تجدیدی را می گذراندم. ابتدایی، راهنمایی، دبیرستان... آه، دلم میخواهد بگویم ۱۱ سال از عمرم را هدر دادم، نابود کردم! شاید نوشته های من به تعبیر امروزی ها بدآموزی داشته باشد (جلوی چاپش و ارشاد نگیره خوبه) ولی نمی خواهم به خودم دروغ بگویم و از آن دوران به نام دوران طلایی یاد کنم!

از اولین روزی که به مدرسه رفتم، یک یاغی، یک فراری و یک نافرمان بودم. زیرا همه شروع کردند به گرفتن آزادی من.

من راجع به درس خواندن، تحصیل و با سواد شدن هیچ نگرانی نداشتم ولی در باب آزادی ام نگران بودم و این برای من شکنجه بود و شکنجه شدن و تحمل را به من آموزش می داد، واینکه این جزئی از آموزش و پرورش است، حس کردم که از امروز به شکلی مورد شکنجه قرار میگیرم.

من شکنجه را دوست داشتم اما شکنجه خود خواسته را، نه شکنجه ای که توسط دیگران انجام میشود، آن هم به اسم حمایت.

من عاشق چیزهای کوچک بودم، چیزهای ساده، چیزهای نزدیک. مثل یک بازی کودکانه، یک شیپنت لذت بخش، یک بی برنامگی، آب تنی در رودخانه کثیف جلوی خانه، یک نه گفتن ساده، فقط نه!

چیزهای بزرگ دورند، پیچیده اند. درس خواندن، بدست آوردن مقام، داشتن شغلی با قدرت و ثروت، حرف گوش کردن، برنامه ریزی برای آینده، آری گفتن و... .

من دوست نداشتم بدانم رود می سی سی پی از کجا سرچشمه میگیرد و به کجا میرود. من دوست داشتم در رودخانه کثیف جلو خانه آبتنی کنم.

این را فهمیده بودم که آنها تنها کاری که به تلافی می توانستند انجام دهند، این بود که مرا تجدید، مردود و یا اخراج کنند و من از روز اول برای این به ظاهر تنبیه از دید آنها، آماده بودم. و این کل کاری بود که شاید آنها می توانستند در مورد من انجام دهند، نه بیشتر.

آموزش و پرورش رایج هیچ نبود، جزءناباشتن ذهن ما از دانشهای نامربوط. به ما می آموزد چه چیز را بیاموزیم، بجای اینکه به ما بیاموزد آنچه را آموخته ایم چگونه به کار ببریم.

این چه سیستمی است که صرفاً برای آموزش کودکان، آنها باید هر شکنجه ای را تحمل کنند. شاید فقط با شکنجه و زور تربیت و آموزش امکان پذیر است. چه کسی روی خواسته ها و افکار آنها برنامه ریزی می کرد؟

آموزش ها برای این است که کودکان در آینده باعث سازندگی شوند و شدند. زندانهای بیشتری ساخته شد، کلانتری های بسیاری تاسیس و اضافه شد، بیمارستان، تیمارستان، آسایشگاه روانی، کانون اصلاح و تربیت، دادگاه های خانواده. کار به جایی رسیده که کمک خرج دادگاه ها هم به تازگی کشف شده: شورای حل اختلاف! خب، این هم نوعی سازندگی است.

هر کس فرمانی صادر میکرد، هر کس بر حسب خدمتی که به من می خواست بکند، وظیفه ای به عهده من میگذاشت و هر کس چیزی از من می خواست، آن هم به زور.

ومن خلافش را انجام میدادم، من نمی توانستم فرمان بردار باشم. این بدان معنی نیست که همیشه سرکش، نافرمان و سرسخت خواهم بود، بلکه فقط به این معنی است که در اجرا یا عدم اجرای فرمان، حق انتخاب با من خواهد بود.

آنها می توانستند درخواست کنند اما تصمیم با من خواهد بود. اگر احساس میکردم راضی بدان کار نیستم، آن را خیلی سرسری و فقط بر حسب اینکه اجبار داشتم، به انجام می رساندم، و این، انجام درست آن کار نبود. اگر احساس میکردم که لذت درونی ام از آن حمایت نمیکند، آن کار کامل انجام نمیشد و این اطاعت از دیگران نبود، مردم ملزمند به اینکه یک چیز را کامل درک کنند و بفهمند.

که کسی که قادر است نه بگوید، اگر به اجبار آری بگوید، آن آری فقط از روی ترس است و حتما کاری که در آن رابطه باشد به درستی و کامل انجام نخواهد گرفت. مانند یک ربات عمل کردن انسان را تبدیل به آدم آهنی میکند، نه انسان. و من همیشه در ذهن خود به آنها پاسخ می دادم:

چه شما باکارهای من موافقت کنید، چه مخالفت، فرقی نمی کند، آن دیگر به عهده خود شماست، من تصمیم خود را گرفته ام و بر پیامدش هم فکر نمی کنم و هرگونه که باشد، از آن پیروی میکنم.

اما خودمانیم، چه دنیایی است. در این دنیا تصمیم گرفتن از روی لذتهای طبیعی غیرممکن است. آزاد ماندن، به اتکا خویش فکر کردن و تصمیم گرفتن برای خود ممنوع! همه می خواهند تو مطیع و فرمانبردار باشی، اهلی باشی، حرف آنها را گوش کنی و به آنها نه نگویند چون این مودبانه نیست! مدرسه، خانواده، دولت، ملت، همه و همه.

اما چه تلاش بیهوده ای. حداقل ما که بعدها در کنگره ۶۰ دور هم جمع شدیم، این تلاش را پاسخ ندادیم و فکر نمیکنم هیچ یک از آنها فکر نمیکرد ما روزی در اینجا گرد هم جمع شویم. اما آنها حتما مرا دوست داشتند، همان اندازه که خود را دوست داشتن، چون قرار بود من را عین خودشان کنند.

پس تو در خیرم از آن می خواندی تا مرا از خیر بهتر رانندی

بعد از آن خیلی از بچه های کوچک را دیدم که در روزهای اول مدرسه با این جمله پدر یا مادر بدرقه شدند که: نترس مادر، فقط مدرسه است!
و واقعاً هم که ترس داشت، مثل یک زندان کوچک بود، ندامتگاه کودکان، درب حیاط و کلاس را می بستند، نرده روی دیوار، خود دیوار، آمار حاضر و غایب و زندان بانها، مدیر، معلم، ناظم، فراش مدرسه.

همه اینها برای این بود تا من از این زندان فرار نکنم، ولی مثل همه ی زندانهای دیگر راههای برای فرار داشت و من فرار را یاد گرفتم و بارها و بارها فرار کردم، باز مرا دستگیر کردند و به زندان مخوف تری فرستادند، کلاس اول، کلاس دوم، دبستان، راهنمایی، دبیرستان.
در ابتدا فقط زندان بانها بودند ولی در ادامه این زندان بانها را در فکر و ذهن من به وجود آوردند. ترس، مقایسه، حقارت، قضاوت، شخصیت و... و آنها مرا به آموزش دعوت کردند و به مطیع بودن و فرمانبرداری.

و من باز میگفتم ؛ شما میتوانید پدر و مادر من باشید، میتوانید معلم من باشید، میتوانید دوست من باشید، اما این بدان معنی نیست که شما فکر من، کردار من، اخلاق من، شعور من و در نهایت زندگی من باشید.

شما مرا متولد کرده اید و آموزش داده اید، وابسته خود کرده اید، اما مالکیت نه. من یک شیء نیستم تا کسی مالکم باشد. من فردیت خود را حفظ میکنم، اگر میخواهید من کاری انجام بدهم، خواسته مرا هم در نظر بگیرید، که مهمترین است.

بدانید شما هرآنچه انجام دهید تا مرا مطیع کنید، در نهایت خواسته من پیروز است، والا در هر موردی مجبورید با من به بحث بنشینید، و من آماده ام. هر انسانی خواسته یا نا خواسته برای تحقق خواسته های خود می جنگد، حالا این خواسته ها درونی است، یا اینکه با اهرم ترس، مقایسه، حقارت... در وجود من شکل گرفته، توسط شخص یا جامعه، فرق نمیکند. اما این را مطمئن هستم، هیچ کس آنها را به زور اسلحه نمیتواند به من اعمال کند، اما با ترس چرا، ترس

از نداشتن شخصیت، ترس از عقب ماندن و مقایسه با دیگران، ترس از قضاوتها، ترس از این که من فقط خودم باشم و خودم باقی بمانم.

روزی رسید که تمردها و سرکشی های من به کودتا رسید و همه چیز را زیر پا گذاشتم و دیگر به مدرسه نرفتم و هنوز هم. و اگر باز بد آموزی ارشادی نداشته باشد، آن روز یکی از شادترین روزهای زندگی من بود و هست!

خوب حالا یه خورده هم از، چرا؟ بگویم، چرا این کارها را میکردم.

می خواستم از روزهای خوش دوران تحصیل و مدرسه بگویم، که تنها خاطرات خوشی که به یادم مانده، روزهایی بود که از مدرسه فرار میکردم، روزهایی که به علت باریدن برف تعطیل میشدم، روزهایی که معلم سر کلاس حاضر نمیشد، روزهای عید و تعطیلات و... پس روزهای درس خواندن کجایند؟ نه، روز خوش دیگری یادم نمی آید. تقریباً ۳۳۰۰ روز در زندان درس و مدرسه بودم. شاید فقط ۲۰ یا ۳۰ روز را به خوشی یادم مانده، پس بقیه چی؟

به هر حال مجبورم کل این دوران را به هم پیوسته و خلاصه تعریف کنم و هر چه تلاش میکنم نمی توانم آن روزها را تفکیک کنم. شاید روزهای دبیرستان کمی فرق میکرد، آن هم به این دلیل که دیگر یک یاغی با سابقه شده بودم و دیگران نمی توانستند خیلی به من دستور بدهند.

یاد جمله ای از کنگره افتادم که امیدوارم فکر نکنید تاییدی آوردم بر افکار و اعمالم: *میزان*

دانایی به سواد نیست.

البته من دانا نبودم و نیستم و امیدوارم هیچ وقت هم نباشم. ولی هیچ کس هم در تلاش نبود که در دوران درس و تحصیل مرا دانا کند. بارها این جمله را شنیدم که باید از قوه به فعل درآید، بارها نیز در صحبت های خود بکار برده بودم ولی شاید هیچ وقت به معنی و تفسیر آن درست فکر نکرده بودم. از شما چه پنهان هیچی ازش نفهمیده بودم، ولی برای حفظ کلاس سخنوری از آن استفاده میکردم. (من یکی که نصف حرفهایی که در طول عمرم زدم را خودم نفهمیدم)

روزی استادم آقای دژاکام در کلاس های جهان بینی از تفاوت حیوان و انسان صحبت میکرد. میگفت یک اسب همچون یک اسب به دنیا می آید، غذا میخورد و زندگی میکند. یک مار

همچون یک مار زاده میشود و بزرگ میشود و میمیرد. نمیتواند برای زندگی بهتر از قاره ای به قاره دیگر مهاجرت کند. نمیتواند سواد یاد بگیرد، نمی تواند محیط اطرافش را تغییر دهد، در تمام عمر یکسان باقی می ماند و بطور کاملا غریزی زندگی می کند. به عبارتی تمامی حیوانات بطور غریزی کامل به دنیا می آیند، یعنی در فعلیت کامل.

ولی انسان حیوان ناقص است، به همین دلیل امکان رشد و تکامل را دارد. پس انسان در عین بالقوه ای زاده میشود. در دوره ی تحصیل و آموزش این جمله که از قوه به فعل درآید به مقدار زیادی شکل می پذیرد، انسان را که به شکل یک دانه بوده، باید به رشد برساند.

آموزش یعنی بیرون کشیدن چیزهای که در درون من نهفته. بیرون آوردن بالقوه گی و تبدیل آن به فعلیت، درست مثل بیرون آوردن آب از چاه.

اما آنها از همان آبی که خود می نوشیدند در داخل چاه من می ریختند. آن هم آبی که بنظر آنها زلال بود، اما نه. اگر زلال بود تشنگی شان رفع میشد و همیشه تشنه نبودند.

دوره تحصیل برای من بسیار خشن بود همراه با رقابت، قضاوت، زور و مقایسه. برای بدست آوردن جایگاه بهتر و بالاتر، کسب مقام و شغل بهتر، بدست آوردن نان و غذای بیشتر. البته از راه های آسان تر و با دشواری کمتر.

من دائما در خط مقایسه بودم. کل تحصیل و آموزش من بر مبنای مقایسه پیش رفت. شاگرد اول یکی میشود و شاگرد آخر هم یکی، معلم شاگرد خوب و مطیع را تشویق میکند و دانش آموز تنبل و سرکش را مورد غضب قرار میدهد. به همین شکل و در حالت کلی، جامعه در حال مقایسه است. در صورتی که خود عنوان و معنای مقایسه کردن، مطلقا خطاست.

اول آنکس کاین قیاسک ها نمود پیش انوار خدا ، ابلیس بود

هر انسانی فردیت و شخصیت مخصوص به خود را داراست. اگر همه انسانها شبیه یکدیگر بودند، مقایسه اشکالی نداشت، حتی دوقلوها به طور مطلق شبیه هم نیستند، حال کسی پیدا شود که دقیقاً شبیه من یا تو باشد. ما می خواهیم انسانی را با انسانی دیگر مقایسه کنیم؟ درحالی که هر کدام از آنها فردیت خاص خود را دارند، و فکر نمی کنم هیچ چیز دیگر با مقایسه

نتیجه زیبا و دوست داشتنی داشته باشد، مقایسه در هر صورت باعث حقارت، غرور، عذاب و رنج... میشود. اگر من پیری و سالخوردگی الان خودم را با جوانی گذشته خود مقایسه نکنم، بدانید که میتوانم از پیری همان قدر لذت ببرم، که از جوانی ام برده ام.

شاید همان قدر که خداوند یکتا و یگانه است، هر کدام از ما هم یگانه و یکتا هستیم.

یادم نمی آید کسی به من درس درست زندگی کردن یا بخشش داده باشد. البته شاید در درون جبر و مثلثات، هندسه بوده، شاید در عدد پی بوده (هنوزم نمی دونم چرا به این حرف انگلیسی میگن عدد). شاید در جذر عدد ۹ بوده (اینم نمیفهمم) یا شایدم در رادیکال (اینکه هیچ) ۱۰/۱۰/۱۳۳۹ بوده و من پیدایش نکردم.

من نمی دانم چند نفر از انسانهای که تحصیل کردن و بعد از گرفتن دیپلم جگرکی باز کردن، از این دروس استفاده میکنند! یا در کجای زندگی آنها به کار می آید، که مجبور باشند در مورد خود و دیگران و اینکه چگونه بهتر زندگی کنند، سینوس و کسینوس را حساب کنند، ولی میدانم همه مجبورند آنرا بخوانند.

به من آموزش دادند که اگر خوب تحصیل نکنم و چیزهایی که آنها می گویند را بدست نیاورم، قادر به بقا نیستم (یاد راز بقا بخیر)، شغل، پول، مقام و احترام نخواهم داشت و اصلاً آدم نیستم. و در نهایت در مبارزه و میدان جنگ زندگی پیروز نمیشوم و زنده نمی مانم. بله: زندگی شد میدان جنگ و مبارزه یا همان راز بقا. یاد جمله ای از سقراط افتادم:

ای مردم چرا با این حرص و ولع بهترین و عزیزترین سالهای عمر خود را به جمع آوری ثروت و عبادت طلا می گذرانید. در حالی که آن گونه که باید و شاید در تعلیم فرزندان خود که مجبور هستید روزی تمام ثروت خود را برای آنها باقی بگذارید، همت نمی گمارید.

شاید اگر به کنگره نمی آمدم، هیچ وقت با جمله های امین دژاکام که در ابتدای جزوه جهان

بینی ۲ نوشته شده، آشنا نمی شدم.

(این زندگی ما هم شبیه یک بازی بزرگ و گسترده است. وقتی قوانین بازی را بلد نباشیم نمی توان انتظار چندانی داشت. ما در کنگره ۶۰ معتقدیم تمام مشکلات و بیچارگی ما در زندگی زیر سر همین قسمت است. یعنی ما به دلیل اینکه قوانین زندگی کردن را نمی دانیم مدام خطا میکنیم و برای خود و سایرین مشکل درست میکنیم)

بازی زندگی

در جهان بینی ما به دنبال فراگیری قوانین زندگی هستیم.

خب، حالا فکر کنید اصل صورت مسئله اشتباه بود. به من می گفتند میدان جنگ و مبارزه زندگی، نه بازی. من قوانین جنگ را یاد گرفتم، نه قوانین بازی را.

در جنگ و مبارزه، برد و باخت هست، شکست و پیروزی هست، اما در بازی نه. بازی فقط لذت دارد، فقط شادی دارد، برد و باخت ندارد، میگوید بازی، نه حتی مسابقه، بگذریم! تا بعد.

همه این موارد به من رفاه بیشتری می داد، ولی زندگی بهتری نه، آرامش نه، این دو مترادف هم نیستند. این شکل تحصیل و آموزش و تربیت، من را فقط آماده کسب نان بیشتری میکرد، آن هم در دایره جنگ و مبارزه. هیچ کدام من را برای زندگی با آرامش و لذت آماده و مهیا نمی کرد.

تا کنون چند بار آدم آهنی یا ربات دیده اید؟ من زیاد دیده ام. کارمندان، منشیان، ارتشیان، کارگران، حتی همسران، پدران، مادران و... .

آنها همه در کار و شغل و وظیفه خود موفق بوده اند. به امید آنکه حقوق بازنشستگی داشته باشند، به قول خودشان حقوق بخور و نمیر در سر برج، به امید اینکه شغلشان آینده دارد، آینده را تباه می کنند. خود را سالیان سال در اختیار یک شغل قرار داده اند و برحسب اجبار و ترس (بخوانید وظیفه) هر روز صبح به سر کار رفته و عصر بر میگردند، ۳۰ سال یا بیشتر ادامه دادند، تا باز نشسته شوند، ولی هیچ وقت از شغل و کار و وظیفه ای که به عهده داشتند راضی نبودند، لذت نمی بردند، با عشق کار نکردن، و دوره تحصیل هم همینطور بود.

من نمی خواستم درس بخوانم به اجبار، تاروژی شغلی بدست آورم آنهم به اجبار. فقط برای اینکه اطرافیان می گفتند خوش بحال فلانی که کارمند است، خوش به حال فلانی چون مهندس است و یا سرهنگ. ولی کسی به فکر این نبود که لذت در زندگی من چه جایی دارد؟ پس من

کجایم؟ ولی این لذت بعدها که مواد مخدر مصرف کردم به من داده شد! لذت و حال خوشی که همه به دنبال آن از حلقه ای به حلقه ای دیگر در حرکتیم.

درس، تحصیل، آموزش، تعلیم یا تربیت، یا هر چه اسمش را بگذارید، فقط به من تقلید را یاد میداد. اینکه چگونه مثل دیگران باشم و این بدآموزی داشت و من از بدآموزی متنفرم.

از محقق تا مقلد فرقه‌هاست	کس چو داود است و آن دیگر صداست
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن	هم به رای و عقل خود اندیشه کن
مرد باش و سخره مردان مشو	رو سر خود گیر و سرگردان مشو

همه به من می گفتند عمرت را با انباشت دانشی که در مدرسه و اجتماع به تو یاد میدهند، به هدر بده! اما من سعی میکردم تا عمرم را با بی نامها و بی شکلها بسر ببرم، شاید هم بقول آنها به هدر بدهم.

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	افکندشان نیم وهمی در گمان
چشم داری تو، به چشم خود نگر	منگر از چشم سفید بی هنر
منبع گفتار این سوزی بود	و آن مقلد کهنه آموزی بود!

هیچ کدام از آنها به من نیاموخت که خودت باش و اصالتا خودت باش. هر کدام از من ها، موجودی منحصر به فرد هستید و هیچکس دیگر مانند من و شما نیست و هرگز نخواهد بود. این شکوه و عظمت خداوند است که در اختیار ما قرار گرفته و به ما عطا شده و این یعنی آزادی. همه در تلاشند این آزادی را از من و تو بگیرند.

خداوندا ما را از ظلمت به طرف نور هدایت فرما، نه اینکه به ما یاد بده چگونه در تاریکی زندگی کنیم.

تحصیل و درس و سالهای خدمت شغلی پیشنهادی آنها، به من بهتر زندگی کردن در تاریکی و ظلمت را یاد می داد و من این را دوست نداشتم. برای همین همیشه در زندگی از این دو مورد

فرار کردم. باز هم میگویم هرگز پشیمان نیستم. چون کمتر کسی را دیده ام که با داشتن این شرایط شاد باشد و از زندگی لذت ببرد، راضی باشد. من اما، از شرایط فعلی راضی ام.

افسوس

کارمان صبح تا شب این نباشد که حسرت چیزهایی را که نداریم بخوریم. چون چیزی که برای انسان باقی می ماند اندوخته، اندیشه و آگاهی هایی است که کسب نموده است. (وادی ۵)

بد نیست کمی توضیح بدهم. شاید بگویید بعدها افسوس میخوری، شاید بگویید انسان روز پیری هم دارد. شاید هم همینطور است، نمی دانم، چون با هیچ چیز و هیچکس حداقل در این زمان جنگ ندارم و هیچ چیز را از قبل نمی دانم. ولی این را می دانم که راضی بودن مکان و زمان نمی خواهد. حتما لازم نیست لوازمی فراهم شود تا من روزی احساس رضایت کنم. شاد بودن، راضی بودن، نمی دانم آیا همه اینها از بیرون از وجود من باید تامین شود؟ چند درصد درونی است؟ چند درصد بیرونی؟

در زندگی من افسوس از گذشته و یا حتی توبه از عملی، جای زیادی نداشته است. یعنی هیچ وقت به یاد ندارم که در مورد موضوع یا اتفاقی تا مدتها افسوس خورده باشم. که، آن کار را می بایست انجام می دادم، یا نمی دادم. نه اینکه متوجه نشده باشم که هرگز کار خطا و یا اشتباهی انجام نداده ام، نه. من بارها و بارها اشتباه کرده ام، حتی اشتباهات تکراری، مثل هر انسان دیگری، و اگر انسان با هوش باشد، از اشتباهات دیگران نیز درس میگیرد و از آنها می آموزد. اما اگر متوجه اشتباه بودن موضوع نشود، حتی از اشتباهات خود نیز درس نمیگیرد. و من نه اینکه هیچ وقت راجع به اعمالم، نتیجه آن را متوجه نشده باشم، نه، بلکه چون در موقع انجام آن عمل، یا حرکت، به طور مطلق، قطعی بوده که عمل من درست بوده است و حتماً راه راست و درست همان بوده که من انجام دادم.

از همان دوران کودکی به خواسته های خود خیلی اهمیت می دادم و درست یا غلط عمل کردن برایم چندان اهمیتی نداشت. مطلبی که برایم مهم بود، انجام دادن امور بر مبنای خواست خودم بود. این خصوصیت باعث گردید افسوس نخورم و کم کم این روش به سبک زندگی من تبدیل شد، در مورد همه چیز. و به کرات برای این شکل رفتارم، دیگران را رنجانده ام. شاید خیلی از کارها وظیفه ام بود، ولی بیشتر کارهایم را از روی عشق انجام می دادم و باز هم می گویم که لذت بخش بودن برایم مهم بود، و عشق و وظیفه دو چیز کاملاً مجزا هستند.

پیرو نور خود است آن پیش رو تابع خویش است آن بی خویش رو

بعدها متوجه شدم که هر کاری که فقط از روی وظیفه باشد، خسته کننده است و انرژی ماندگاری برای انسان به ارمغان نمی آورد. من نمی خواستم بر مبنای وظیفه ساکت باشم، بر مبنای وظیفه شیطننت نکنم، با وظیفه درس بخوانم، مدرکی بگیرم طبق وظیفه، طبق وظیفه شغلی انتخاب کنم، ازدواج کنم و فرزندی داشته باشم و تا آنها کودک هستند تمام امیال خود را که طبق وظیفه در اختیارم قرار گرفته به آنها دیکته کنم، مبادا آنکه، آنها بزرگ شوند و دیگر طبق خواست من خم نشوند. بله دوران کودکی مهم است، اما برای ما یا کودک؟ با زور واداشتن، کودکی بی دفاع به پیروی از باورهایتان، این انسانی نیست. شاید طبق وظیفه شغلم را به پایان برسانم و شاید طبق وظیفه پس از بازنشستگی سکتته کنم، (آخه این مد شده که بازنشسته ها سکتته کنند) چون تازه آنروز متوجه میشوم که من از هیچ کار این زندگی لذت نبرده بودم. دوست نداشتم روزی حسرت و افسوس من با سکتته ای پاسخ داده شود!

یاغی گری، سرکشی و سرسختی، اسم های خوبی بود برای من، هنوز هم هست. شاید از روی ناآگاهی، سرکش و یاغی بودم. اما نه، من اصالتاً یاغی بودم.

برای همین در دوران تحصیل با همه چیز مخالف بودم. با همه وظایفی که برای من در نظر گرفته شده بود مخالفت می کردم. فکر میکنم هر کسی حق دارد که به وظایفی که به او محول میشود، شک کند. حتی گاهی از آنها دست بکشد. کسی که در مورد خود و وظایفش شک نکند،

به نوعی نالایق است چون این وظایف در برخی موارد و بیشتر موارد ممکن است خسته کننده، پرفشار و تنش زا باشد، چون با الزام ها و بایدهای درونی و بیرونی همراهند و مستلزم صرف انرژی. ولی بحرحال لحظات شک، تردید و بی تصمیمی به وجود می آید.

از سویی دیگر برخی فعالیت ها و وظایف بسیار لذت بخش و جالب اند و فرد از انجام آنها لذت می برد و کسب انرژی میکند. شاید باید نام علایق را بر اینگونه کارها گذاشت.

برای داشتن زندگی همراه با لذت که متعادل هم باشد لازم است بین بایدهای وظایف و علایق، توازن برقرار کرد. به عبارتی لازم است در لابه لای وظایف روزمره، فعالیت‌های لذت بخش و مورد علاقه را گنجانند تا از فشار و ملامت این وظایف کاسته شود.

از سویی دیگر ممکن است لازم باشد تا برای مقابله با یک باید بزرگ و فشار آور، مانند تحصیل، دائم به فعالیت های لذت بخش پرداخت و حتی آموزش را تبدیل به نوعی فعالیت لذت بخش و پرنرژی نمود، تا بار خستگی آن تا آخر عمر روی دوش نماند.

و من میخوامم خودم باشم و همه اینها باعث سرکوب افکار و اعمال من میشد.

انسانهای زیادی را دیدم که اگر در مورد شغل آنها سوال میکردی، دقیقا همان جوابی را می دادند که اگر در مورد روزهای خوش مدرسه از آنها می پرسیدی که بهترین روزها ایامی بود که برف آمد و مدرسه نرفتیم، یا خود را به مریضی زدیم. و در ادامه نیز روزهای شغلی خود را نیز این چنین گذرانده و به یاد می آورند.

روزهایی که فقط بر حسب وظیفه ای که دیگران و اجتماع برای او تعیین کرده کار میکرد، زندگی میکرد و حتی میمرد. این خیلی فرق داشت با اینکه انسان از کاری که میکرد لذت ببرد و از روی عشق به انجام آن تن دهد. کار با عشق عینا یک بازی است، پر از لذت.

حالا در اجتماع همه چیز شرطی و قطعی شده است. مردم حسابگرند و سودجو. آنها نمی توانند ائتلاف وقت کنند، طبق وظیفه هر چیز باید در ثانیه ها و دقیقه ها به نتیجه برسد.

خب، زیاد نجنگیم! به ما یاد دادند، آموزش دادند، که اینچنین زندگی کنیم و بنظر می آید که راهی جز این نیست.

شاید به همین دلیل است که ماشینها جای انسانها را میگیرند. چون آنها هم همین کارها را انجام می دهند و پس از پایان کار هم، سخته نمی کنند و حسرت و افسوس نمی خورند.

و اما بازی:

بازی صرفاً یک تماس و ارتباط است بین انسان و یک موضوع یا شخص. ارتباطی عمیق و ژرف.

بازی ها (نه مسابقه) معمولاً حافظ وقت نیستند. در بازی شما نگران زمان نیستید. به درستی در آن لحظه از آن لذت می برید و از نگرانی رهایی. حالا چرا افسوس، چرا حسرت؟ و من بدون اینکه کاملاً متوجه شوم، این بازی را انجام می دادم. آن وظایفی را که به من دیکته میشد، نادیده می گرفتم. چون من خدمت برای دیگران را دوست نداشتم (شاید اسمش را باید خودخواهی گذاشت) و باز آنها شاید به من خدمت میکردند، به زعم خود. اما در اصل این خدمت، به خود آنها بود. من این را می فهمم که هیچ نیت سوئی در ارشاد آنها به اجرای وظایف و خدمتشان نبوده و نیست و برای آن سپاسگذارم. اما آنها یک چیز را نفهمیدند و آن اینکه من نیز دوست نداشتم شانس خود را برای لذت بردن از دست بدهم. شاید و شاید، الان در این زمان، در کنگره معنی خدمت را کمی فهمیدم.

این مهم نیست که کسی به دیگران خدمت میکند یا نه. این در درجه دوم قرارداد، نه در درجه اول اهمیت. درجه اول اهمیت، آن است که کسی به خویشتن خویش خدمت کرده. و در این دنیا شناخت خدمت به خویشتن خویش بسیار سخت است، و نه سهل. و کسی که به آن دست یابد، سرخوش است، سرمست است و در درجه ای به سعادت جاودانه خواهد رسید. و در آن موقع خود به خود همه انسانها از خدمت او سود می برند. تمام لذت و شادی آن نصیب خود شخص و دیگران می شود. (خدمت کن حالت خوب میشه) بنابراین مسئله افسوس خوردن نسبت به گذشته وجود ندارد. آنگاه که انسان راجع به گذشته افسوس نخورد، از گذشته رها و آزاد میشود چون گذشته ای که همراه افسوس باشد، همچون هشت پای شما را در بند خود میگیرد. زیرا هم اکنون در حال تداوم همان احساس هستید.

اگر آن کار را نکرده بودم، الان...

اگر آن کار را در آن موقع انجام می دادم، الان...

و تمام این موارد ما را به عقب می برد. اگر چیزی راجع به گذشته خود می گویم، برداشت ساده از خاطراتم است. و برای شما و خودم چنان آن را تعریف میکنم که گویی فیلمی برایم نمایش داده شده و من آن را با دقت کامل دیده و برای شما صحنه به صحنه بازگو میکنم. درگیر بودن خودم را در این فیلم یک واقعه شخصی نمی دانم. زیرا این وقایع می توانست برای هر کس دیگری هم اتفاق افتاده باشد، یا درآینده اتفاق بیافتد. من هیچ چیزی را در گذشته ای که به نوعی من در آن دخیل بودم به یاد نمی آورم که الان بتوانم بگویم، کاش آن اتفاق نمی افتاد، یا اینکه بایست به شکل و طریق دیگری اتفاق می افتاد.

حتما نحوه ای که آن موضوع یا رویدادها اتفاق افتاد، درست ترین و کامل ترین بوده است، چون تا آنجا که به حافظه من مربوط است، از یاد آوری آنها نه تنها ناراحت نمی شوم بلکه آنها را با لذت بازگو می کنم. همه آن وقایع به درستی اتفاق افتاد و هر کدام از آنها در زمان و مکان خود با واقعیت همراه بود تا مرا به امروز برساند. و من امروز از این بازی بسیار لذت می برم.

پدر و مادرم همیشه میگفتند که یک گوش کورش در و یک گوش دیگرش دروازه است. راست میگفتند، من کجا و گوش شنوا کجا! من کجا و چشم بینا کجا! من هر دو گوشم در بود، اما دری بسته و هر دو چشمم پنجره بود، اما پنجره های با پرده لوردراپه (اون موقع تازه در آمده بود)

اما باز تکرار می کنم، افسوس نمی خورم.

مگر گوش فقط برای شنیدن است، مگر چشم فقط برای دیدن است، مگر دهان، لبها و زبان فقط برای گفتن است، مگر فکر جایگاه تعبیر و تفسیرهای بی معنی و خیالی است. پس شنیدن چی، ندیدن چی، سکوت چی، آرامش فکر و ذهن چی؟ دیدن و شنیدن فقط ۵۰ درصد از کار چشم و گوش است. شاید کار اول آنها دیدن و شنیدن است، اما حتما کار دوم شنیدن و ندیدن می تواند باشد... چند درصد از قسمت دوم این حواس استفاده میکنیم؟

چه زمانهایی می توانستیم چشممان را بر روی موضوعی ببندیم؟ چه جاهایی باید سکوت میکردیم؟ چه زمانی می توانستیم حرفی را نشنیده بگیریم؟ چه زمان هایی دیدیم، اما نه آنچه

بود، بلکه آن چیزی را دیدیم که فکر و ذهنمان تعبیر و تفسیر کرد! چه چیزهای شنیدیم که فقط باید گوش کار می کرد، اما ذهن و فکر ما آن جور که خودش می خواست ضبط کرد و انتقال داد.

هوش را بگذار آنگه هوش دار گوش را ببرند آنگه گوش دار
بی حس و بی گوش و بی فکر شوید تا خطاب ارجعی را بشنوید

چه زمانهایی حرف زدیم که از روی فکر و عقل نبود و فقط تعابیر و معانی خیالی که در فکر و ذهن من جای گرفته بود آنها را به زبان راند و باعث باز شدن دهان گردید. یاد مطلبی درباره جسم افتادم که نمی دانم کجا خواندم، که خلقت انسان در مورد جسم به شکلی است که اعضای اصلی بدن تحت محافظت شدید قرار دارد. مثل مغز که استخوان جمجمه با مقاومت آن را حفظ میکند یا قلب که استخوانهای دنده مثل حصاری آن را می پوشاند. این دو عضو حیاتی اند و در صورت آسیب، باعث مرگ میشوند.

اما شاید کامل ترین حفاظ و حصار برای زبان انسان گذاشته شده که شامل دو ردیف دندان بصورت فک که با فشار بسیار زیادی بر روی هم قرار میگیرند و می توانند فشاری معادل ۲۵۰ کیلو گرم وارد کنند، حفاظی بنام لب که آن را پوشش میدهد. شاید به این دلیل که زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد. اما ما بجای اینکه از قدرت فکها جهت بستن دهان استفاده کنیم، قدرت فک زنی مان را بالا می بریم. باز میگویم شاید این مطالب بدآموزی داشته باشد، و با آموزشهای گذشته شما همسو نباشد، اما برای من نه.

اگر آنچه را بزرگترها می خواستند گوش میکردم و میدیدم، اکنون این رضایت وجود نداشت. یاد سخنان استاد افتادم که می گفت: انسان دارای پنج حس ظاهر و پنج حس باطن است و اگر می خواهد حس های باطن خود را قوی کند، باید حواس ظاهری را ضعیف کند.

شرط اول برای این کار این است که حواس ظاهر را خوب بشناسیم و تا زمانی که فقط از ۵۰ درصد کار آنها باخبر هستیم و استفاده میکنیم، این کار انجام پذیر نیست.

من نمی خواستم بشنوم و ببینم چیزهایی را که دوست ندارم، و ناخود آگاه از ۵۰ درصد قسمت دوم کارهای این حواس، بیشتر استفاده می کردم و اگر از قسمت اول حواس فقط استفاده

می کردم، اکنون درست مثل آنها بودم و من نمی خواستم شبیه هیچ کس دیگری باشم. یاد گرفتم گوش و چشمان خود را ببندم. حداقل فعلا خودم هستم، نه هیچ کس دیگر، نه شبیه هیچ کس دیگر.

من که هر دم راه خود را می زنم با دگر کس سازگاری چون کنم!؟

نمی دانم در آن موقع پدر و مادرم از اینکه من پسر شده بودم، هنوز خوشحال بودند یا نه؟! یاد خاطره ای افتادم که تعریف آن در اینجا خالی از لطف نیست.

در دوران کودکی در محله ما (وثوق)، جوانی ۲۰ ساله زندگی میکرد. بخاطر کارهایی که انجام میداد او را دیوانه خطاب میکردند. بر حسب اتفاق با من هم نام بود، کورش، منتها کورش دیوانه! قیافه او شبیه تمام عقب مانده هایی بود که تا به امروز دیده ام. چیزی که به خوبی به یاد می آورم، لباس او بود. همیشه زیرشلواری به پا میکرد و آن را تا روی سینه بالا میکشید، مثل همه اسلاف دیگر خود، و باز مثل همه هم تیپهای خود کمی توپول بود.

او در موقع صحبت هزار و یک مطلب مربوط و نامربوط میگفت. هر چیزی که شنیده یا دیده و یا هر آنچه به ذهنش می رسید. در حقیقت هیچ تفاوتی بین ذهن و زبانش نبود. هرچیزی میشنید، فقط می شنید و هر چیزی را میدید، فقط میدید. هیچ تعبیر و تفسیری برای هیچ چیز نمی ساخت و موقع بازگو کردن آن فقط آن چه را شنیده و دیده بود، بیان میکرد.

کار چشم برای او دیدن بود و کار گوش برای او فقط شنیدن. کار دهانش فقط گفتن بود و اگر کسی وسط حرفش به او میگفت دروغگو، خیلی ساده میگفت دروغ نمی گویم، و به سخنان خود ادامه میداد. اگر داشت در ذهنش با کسی دعوا می کرد، آنرا با صدای بلند می گفت.

دقیقا حرکات یک کودک را داشت، به همان معصومیت و پاکی. بیشتر شنوندگانش نیز کودک بودند، چون شبیه خود او بودند. من یکی از مشتریان پرو پاقرص بساط او بودم.

بزرگترها همیشه ما را از او برحذر می داشتند و سعی میکردند که با ترس ما را از او دور کنند. اما چه چیز ترسناکی در او بود؟ که آنها را آنقدر می ترساند و سعی می کردند آنرا به ما

انتقال دهند. جز اینکه او از هر چیز فقط و فقط به تنهایی و به جای خود استفاده میکرد. چرا آدمی که از دیده‌ها و شنیده‌های خود تعبیر و تفسیر ندارد، ترسناک است؟

بارها با او دعوا میکردم و بارها کتک خوردم، نه! همیشه کتک خوردم، دعوای ما یعنی کتک خوردن من. (اصلاح شد)، ولی هر بار دقایقی بعد بدون هیچگونه تنفر به سمت من می‌آمد و با من آشتی میکرد. این هم لابد از علائم دیوانگی است!

دیوانه‌ها ایند که تنفر ندارند و هر چیزی را زود فراموش میکنند و کینه‌ای به دل نمی‌گیرند و من یکی از کارهای او را روزی تقلید کردم و از آن پس من هم شدم کورش دیوونه!

ماجرا از این قرا بود که روزی شخصی به درب منزل آنها رفته و از کورش دیوونه پرسیده بود که آیا پدرت در خانه هست یا نه؟ آنطور که بعدها متوجه شدم، به او سپرده بودند که اگر آن شخص آمد بگو پدرت در منزل نیست. وقتی آن شخص به منزل آنها مراجعه کرده بود، کورش گفته بود: پدرم به من گفته وقتی شما آمدی، بگویم که پدرم نیست!

روزی که این ماجرا را با خنده برای ما تعریف میکرد، کلی خندیدیم. هر چند احتمالاً به خاطر این کار کتکی هم خورده بود، چون بارها کتک خوردن او را از خانواده خودش و دیگر اهل محل به یاد دارم، و حتماً اینکه او دیوانه است با تاکید تکرار شده.

من هم برای خنده، "فقط برای خنده"، همان کار را در همان وضعیت انجام دادم، ولی بجای خنده با دعوای پدر و توهین و تمسخر دیگران مواجه شدم و کورش دیوونه دوم، شکل گرفت تا سالیان بعد از آن برای هر چیز بی خود و با خودی پدر و مادر و خواهرانم مرا با آن لقب نامیدند، کورش دیوونه، چه با حال!!

پس از آن متوجه شدم که راستگویی پاداشی چون دعوا، تنبیه، توهین و در آخر لقب دیوانگی به همراه دارد، و تا آنروز هیچ کس راجع به دروغ مصلحتی برایم توضیح نداده بود و به یاد ندارم کسی به من گفته باشد دروغگویی خوب است و پس از آن هم، کسی به من نگفت.

آنها نمی‌توانستند به من بگویند، دروغ گو باش چون این بر خلاف عرف، شرع و انسانیت بود و نمی‌توانستن به من بگویند، حتی راستگو باش، چون زندگی را به مخاطره می‌انداختم.

اما در عمل خیلی ها این را به من آموختند. شاید علت وجود چنین جامعه ی دیوانه واری، همین است، همگان به شما میگویند و می آموزند که درستکار باشید، راستگو باشید. ولی هیچکس شما را برای راستگویی و درستکاری تشویق نمی کند.

دو شخصیتی؟! دو قطبی؟! حتما باید سیستم X (شبه افیونی) کار نکند تا دچار اسکیزوفرنی شویم؟

استادم در کلاسهای جهان بینی می گوید: اسکیزوفرنی به دلیل این است که سیستم شبه افیونی خوب کار نمی کند، و این بیماران با مصرف تریاک میتوانند درمان شوند، اما چند میلیارد نفر باید درمان شوند؟

نمی دانم دیوانگان در چه مرحله ای از خلقت و در چه حلقه ای از آفرینش هستند، اما باید به مرحله ترخیص رسیده باشند. چون هیچ کار ناصوابی را از روی عمد انجام نمی دهند، به هیچ کس آگاهانه و از روی نفرت و کینه آسیب نمی رسانند حتی قتل برای آنها حکم، تبرئه دارد.

یاد جمله ای معروف از کتاب ۶۰ درجه افتادم: **بینایان نابینا، زیادتر از نابینایان واقعی هستند.**

دیوانگان دیوانه بیشترند، یاعاقلان دیوانه، کدام یک بیشتر کارهای یک دیوانه را انجام می دهند؟ یاد دیوانگان بزرگ افتادم.

مولانا، حلاج، سقراط، بودا، گالیله و... اینان هیچ کدام در دوره خود مورد تایید عاقلان زمان خود قرار نگرفتند. اینان جملگی ساختار شکن بودند، سنت شکن بودند. سعی کردند در جهت خلاف جریان آب شنا کنند، آنها این سؤال را از خود کردند، در جهت جریان آب حرکت کردن، اصلاً معنی شنا می دهد؟ آنان مسیر برعکس را انتخاب کردند، مسیر غیر متداول را، مسیر ناشناخته را. آنها در جستجوی خویشتن خویش رفته اند.

سیگار! آرزوها

من بزرگ میشدم و ضمن آن، خودم را با انواع چیزهایی که باعث مشغولیت و درگیری من میشد، پیش می بردم. آموزشها و تجربه های جدید، همه در جهتی بود که از خودم محافظت کنم. ترتیبی فراهم میکرد تا امنیت داشته باشم و همیشه آماده دفاع در مقابل حملات در جنگ زندگی باشم.

اما، همه ی اینها به من آموخت که بدگمان باشم. پر از تردید و شک، کم کم به این باور رسیدم که دنیا پر از خدعه و نیرنگ است و دشمن آماده است تا در شکل دوست، کاملاً استتار شده، به من ضربه بزند.

نه اینکه همه دشمن من بودند، نه. ، ولی نگاه من، ذهن من، فکر من، برداشت من و خود من اینگونه آموزش و یاد گرفته بود، که دیگران آمده اند که از من سواستفاده کنند، کلاه سر من بگذارند، و من باید آمادگی خود را در برابر آنها همیشه حفظ کنم.

در دوران تحصیل تا موقعی که عاقل نمی رسید! ؛ نمراتم خوب بود. ولی وقتی خود را باور کردم دچار افت تحصیلی شدم. بعد از آن فقط ترس باعث ادامه درس خواندنم شد و دیگر نمرات برایم مهم نبود، ترس اینکه از دیگران عقب نمانم.

فکر میکنم اولین سیگار را در ۱۳ سالگی کشیدم و چه حال بدی بهم دست داد. در خانه تنها بودم، یک سیگار روشن کردم و با ژست آدم بزرگها شروع کردم به پک زدن به سیگار، (چه جالب، متوجه شدم که من حدود ۳۵ سال است که تقریباً مرتب سیگار می کشم، کاشکی ترفندی پیاده میشد و این یکی هم حداقل بازنشستگی، حق اولاد و حق مسکنی داشت) بعد از چند لحظه، بخاطر حالی که بهم دست داده بود روی فرش دراز کشیدم و در حالی که به سقف نگاه میکردم،

اتاق دور سرم می چرخید. اصلا حال خوشی نبود و پس از آن، ساعتها گیج و منگ بودم. اما لذت بخش و شادی آور، درست مثل سوار شدن به چرخ فلک یا ترن هوایی. یاد مقاله ای در کتاب "فیزیولوژی اعصاب و غدد درون ریز" نوشته دکتر سید علی حائری روحانی، افتادم:

استیل کولین دارای دو نوع گیرنده موسکارینی و نیکوتینی است. گیرنده های موسکارینی به وسیله استیل کولین و ماده ای به نام موسکارین که از یک قارچ بدست می آید، فعال میشود. گیرنده های نیکوتینی را استیل کولین و نیکوتین فعال می سازند. در سیناپسهای استیل کونرژیک مغز و نخاع از هر دو نوع گیرنده های موسکارینی و نیکوتینی یافت می شود. ولی گیرنده های تارهای عضلات اسکلتی از نوع نیکوتینی هستند. نقش استیل کولین در مغز، در بسیاری از اعمال عصبی مانند حافظه، یادگیری و تنظیم مراحل خواب نشان داده شده است. در بیماری آلزایمر که با زوال عقل، اختلال در حافظه و یادگیری همراه است، نورونهای استیل کونرژیک مغز دچار کم کاری و مرگ تدریجی میشوند.

شاید بدن من تو این سیستم اشکالی داشته. توجیح هم چیز خوبیه ها!!
 دو دلیل باعث شد که من دوباره سیگار بکشم. اول اینکه احساس کردم بزرگ میشوم "آخه اینم آرزوی هر کودکی هست که هرچه زودتر بزرگ شود، درست مثل آرزوی بزرگترها که دوست دارند دوباره کودک شوند" و دوم اینکه حال خوشی بهم دست داد به اسم آرامش.
 دلیل اول آن بود که هیچکس یاد نداده بود تا زمانی که کودک هستیم، از کودکی خود لذت ببریم و از آن استفاده کنیم. باید بزرگ شویم، خیلی زود. کودک نباید در لحظه باشد. او را مجبور میکنند دائم به آینده فکر کند و شاید چون او هیچ گذشته ای ندارد و نمی تواند به آن فکر کند، مجبور میشود تا دائم در آینده باشد و حال را از دست بدهد. مرتب با این تعریف او را از زندگی کودکی دور میکنند: بچه ما خیلی بیشتر از سنش می فهمه، یا بیشتر از سنش نشان میدهد و... ، و با این شعارها او را تشویق میکنیم که کودکی خود را فراموش کند و خیلی زود بزرگ شود، پیر شود.

و وقتی همان کودک بزرگ و پیر شد باز هم با این شعار او را دلداری میدهند: شما خیلی کمتر از سنتان نشان می دهید! شاید این تعریف برای این است که او دیگر آینده ای ندارد و آینده او یعنی مردن و زندگی را از دست دادن. او اینبار مجبور است فقط به گذشته اش فکر کند و در گذشته زندگی کند.

خوب پس لحظه اکنون چه شد؟ نصف عمر که به آینده گذشت و نصف دیگر هم به گذشته و لحظه حال هم که به فنا رفت.

چرا بزرگترها فراموش میکنند وقتی به مدرسه نمی رفتند، آرزویشان بود که به مدرسه بروند، از همان روز اول کلاس آرزویشان این شد که دیپلم بگیرند و بعد آرزویشان این است که به دانشگاه بروند و بعد آرزوی گرفتن مدرک، (در چه رشته ای، مهم نیست، البته امکان انتخاب هم نیست، ولی خود مدرک و ارزش اجتماعی آن مهم تر است) آرزوی شغلی، مقامی، قدرتی، ثروتی و بعد آرزوی تشکیل خانواده، بچه دار شدن. و در آخر تمام این آرزوها را به بچه هایشان انتقال دادند و شاید چند آرزوی اضافه، به دلیل اینکه خود به آنها نرسیده اند، آرزوهای ارثی.

چرا هیچ وقت پس از رسیدن به یک آرزو توقف نمی کنیم، مگر نه اینکه تلاش کردیم، رنج کشیدیم تا به آن برسیم؛ مگر نه اینکه سالها وقت و زمان گذاشتیم. حالا لحظه ای، ساعتی، روزی، توقف کردن و لذت آنرا بردن، آنقدر سخت است؟ اما نه، توقف جایز نیست، آرزوی جدید شروع شده.

امکان دارد آرزوهایمان را اشتباه انتخاب کرده ایم. این آرزو نیست، اجبار اجتماع است که به شکل ارزشها برای ما معنی شده است. به همین دلیل با میل خود کارها را انجام نمی دهیم و پس از تلاش و رنج بسیار و اتلاف زمان، میبینیم که این آن چیزی نبوده که مرا با لذت و آرامش آشنا کند. این حال، خوش نیست. باز آرزوی دیگر.

رسیدن به خواسته ها و آرزوها یکی از دلایل مهم برای زندگی است. انسانهای زیادی آموخته اند که چگونه به خواسته ها و آرزوهای خود جامه عمل بپوشانند، اما عده کمی از آنها می توانند از چیزی که بدست می آورند، لذت ببرند. انسانها همیشه احساس اینکه چیزی که بدست آورده اند، کافی نیست را با خود حمل میکنند و این احساس کمبود؛ گویی همیشه با آنها می ماند.

من نمی گویم مثل انسانهایی باشیم که به هر آنچه دارند قانع هستند و یا هر کاری که انجام می دهند به نظر آنها نهایت آن کار است و دیگر هیچ چیز اضافه ای نباید انجام دهند، زیرا آنها نیز دریچه ی دیدشان به زندگی بسته است و همه چیز را از همان زاویه بسته می بینند.

اینکه انسان بتواند معنای شادی و موفقیت دائم در زندگی را بفهمد، بستگی به این دارد که در لحظه حال نگاه او چگونه باشد. اگر هم اکنون احساس کمبود با من باشد، بدانید که اگر تمام دارایی های دنیا را به من بدهند، این احساس شکل عوض میکند، اما از بین نمی رود. دریافت های ما از جهان بیرون می تواند بر روی اعتقادات، احساسات و نظریه های ما اثر بگذارد و آنها را چند برابر کند، اگر هم اکنون شاد و خوشبخت هستید، شادی و خوشبختی شما چند برابر خواهد شد. اگر هم اکنون احساس کمبود و بدبختی میکنید بدانید که پس از دریافت خواسته های جدید ممکن است زمانی کوتاه کمبود و بدبختی خود را فراموش کنید، اما در نهایت آن را با چندین برابر قوی تر در وجود خود به نمایش می گذارید.

دنیا ی بیرون چیزی به ما نمی دهد مگر آنکه آن را قبلا در وجود خود داشته باشیم. دنیای خارج مانند یک ترانس تقویت می تواند آنها را چند برابر قوی تر کند. هم احساس بدبختی را، هم احساس خوشبختی و رضایت را.

اگر قرار بود این دارایی مرا خوشبخت بکند و به آن حال خوش دائمی برساند، مطمئن باشید که دنیا آنقدر ثروتمند، بدبخت نداشت. ولی با این وجود هم خود آنها، هم تمام کسانی که حسرت زندگی آنها را می خورند تصور می کنند که اگر چیزهای بیشتری بدست بیاورند، به آن حال خوش می رسند. برای همین است که انسان وقتی که پیر می شود (منظور از پیر سالخوردگی است، نه رشد) تنها آرزویش این است که به دوران کودکی خود برگردد.

برای چه؟ برای اینکه دوباره این سیکل را تکرار کند؟ حتماً. اگر اینطور نبود اصراری نداشتیم که بچه هایمان همان مسیر را طی کنند.

شاید برای همین است که روانشناسان می گویند، ۷ سال اول زندگی مهمترین زمان عمر است، دوران بی آرزوی و در حال زندگی کردن. شاید به دنبال چیزی هستیم که فکر می کردیم خودمان به آن نرسیدیم و توقع داریم بچه های مان به جای ما برسند، به چی؟ احتمالاً حال خوش.

کشیدن اولین سیگار این حال خوش را برای من به وجود آورد، باعث شد لحظه ای از حرکت ایستادم، توقف کردم و به اولین آرزویم رسیدم.

انسان داشته های خود را نمی بیند، چون آنها را جزئی از خود می داند، دیگر با او یکی شده، از اول هم برای او بوده! و این فاصله را از بین می برد. برای دیدن احتیاج به فاصله است و فقط آنچه را که ندارد می بیند، چون از او دور است، خودشناسی هم به دلیل عدم وجود فاصله بین من و خود، علم سختی است. اما خنده دار است که در شناخت دیگران تبحر بسیار داریم. و همیشه این زندگی در تلاش همراه با رنج و عذاب به جلو می رود. چگونه ممکن است در شادی و خوشحالی زندگی کنیم، اگر همواره به آنچه نداریم بیاندیشیم. به قول شاعر، هراس های بیهوده، تا بوده همین بوده.

اندوه من رفته بود، حالا من با اولین سیگار، در آرامش بودم، حالا شاد بودم، صرف نظر از حالت جسمی ناخوش.

تا وقتی دویدن ها، به دنبال آرزوها بالا پایین پریدن ها، وجود داشته باشد، انسان به شادی نخواهد رسید. من شادی را در لحظه توقف و سکون پیدا کرده بودم.

فکر میکنیم در جستجوی آرامش و شادی به این در و آن در بزنییم، ولی محاسبات غلط است. فکر میکنیم با دوندگی بیشتر به آرامش و شادی می رسیم، ولی نهایتاً تمام این دوندگی ها ما را خسته میکند. هر چه بیشتر می دویم، رنج و اندوه بیشتری بدست می آوریم.

شاید آرزو ریشه اصلی تمام رنج هاست و رضایت اساس آرامش و پایه شادمانی. رضایت یعنی حداقل لحظاتی در سکون و بی حرکتی باشی. رضایت یعنی از آنچه که تا کنون به دست آورده ای راضی باش. نه اینکه دیگر حرکت نکنی، نه! توانایی لذت بردن از چیزهایی که تا بحال بدست آورده ای را پیدا کن.

اگر ظرفیت لذت بردن از همه چیزهایی که تا کنون بدست آورده ای را نداشته باشی، چرا باز هم می دوی؟ به این در و آن در می زنی که بیشتر و بیشتر، چه بدست بیاوری؟

لحظه اکنون، همه چیز است. پس دویدن برای چه؟ به کجا خواهی رسید؟ شاید جایی نیست که اصلاً به آن برسی. لحظه ها و زمان را می گذرانیم تا زندگی همراه با شادی و آسایش را بدست آوریم، در صورتی که خود این لحظه ها، خود این زمان، پر از آرامش و شادی است.

رسیدن به حال خوش

حیله کرد انسان و حیله اش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود

مواد مخدر توهم زا چند سالی است که جای خود را در بین مصرف کنندگان مواد مخدر باز کرده. اما توهم قرنهایست که در بین مردم رایج شده است، توهم اینکه چیزی خارج از درون تو می تواند شادی درونی به تو بدهد. انسانهای زیادی در دام این توهم اسیر هستند که شادی و آرامش را خارج از وجود خود جستجو کنند. رسیدن به حال خوش، آگاهی و آموزش می خواهد نه قدرت و ثروت و...

توهم این است که چیزهای حقیقی را نبینیم و به دنبال واقعیت های بیرونی که جامعه آنها را برای رسیدن به شادی و خوشبختی در نظر گرفته بدویم. اگر نتوانیم از داشته های اکنون خود احساس لذت، شادی و خوشبختی کنیم، این از عدم دانایی ماست، نه از کمبود لوازم و حساب بانکی زیاد.

مواد مخدر در لحظه مصرف به شخص شادی و سرخوشی میدهد که در ظاهر نوید یک حال خوش دائم را به نمایش می گذارد و این توهم لذت بخش است.

آنچه تو گنجش توهم می کنی زان توهم گنج را گم می کنی
چون ترا وهم تو دارد خیره سر از چه گردی گرد آن وهم دگر!؟

ولی چگونه میشود مواد مخدر مصرف کرد و حال خوش دائمی بصورت جاودانه حفظ شود؟
یک شغل تازه، یک خانه بزرگتر، یک مقام بالاتر، یا شاید یک زن خوشگلتر ویا... .

هر کدام از آنها نیز می تواند وعده حال خوش دائم باشد. ولی چگونه می شود با مصرف مواد مخدر حال خوش را جاودانه کرد؟ پس چرا نتیجه درست برعکس می شود. اما فکر اضافه مصرف یا تغییر مصرف موقتاً راه حل خوبی است.

مقام بالاتر یا خرید ویلای شمال؟

هر چند بنظر میرسد که جهان بیرون باعث خوشبختی و بدبختی ماست، اما در حقیقت مسئولیت آن کاملاً به عهده خود ماست.

جهان بیرون از ما، چند درصد می تواند در حال خوش ما تاثیر بگذارد؟ آیا مسئولیت حال خراب من با هستی اطراف است؟ اگر هست، تا کی وظیفه دارد نیازهای من را برای این رسیدن ها، فراهم کند؟ اینکه تمام مسئولیت آن به عهده جهان بیرون افتاده من را از مسئولیت درون دور نکرده؟ و هزاران سوال دیگر... .

اینکه ما کاملاً به دنیای خارج از خود وابسته باشیم نتیجه ای جز رفع مسئولیت از خویش را در پی ندارد و باعث ضعیف شدن وابستگی درونی میگردد. وادی چهارم در کنگره بهترین شکل کلی از رفع مسئولیت می باشد:

در مسائل حیاتی به خداوند مسئولیت دادن یعنی رفع مسئولیت از خویش.

به تمام مسافران سفر اول در کنگره پیشنهاد میشود که دنیای درون خود را تغییر دهند. اگر تا به حال از مصرف مواد مخدر خود با بیزاری و نفرت یاد میکردید، بدانید که اگر با همین باور به راه خود ادامه دهید جز نفرت و بیزاری بیشتر چیزی نصیبتان نمی شود، رهایی روزی بدست می آید که نفرت جای خود را با محبت عوض کرده باشد. این میسر نمی شود مگر آنکه مسئولیت بیرون آمدن از ظلمت را فقط خود شخص به عهده بگیرد و منتظر معجزه ای از بیرون نباشد. رهایی کاملاً در وجود خویشتن خویش به نمایش در می آید. اگر منتظر باشیم تا کسی یا چیزی از بیرون ما را از این تاریکی و ظلمت بیرون بیاورد، سخت در اشتباهیم. چراغ را باید در درون روشن کرد، آنگاه تاریکی خود به خود محو میگردد. حتی اگر تمام دنیا را چراغانی کنند، شما همیشه در ظلمت وجود خود کورمال کورمال حرکت می کنید.

اگر تمام دارایی و قدرت دنیای بیرون را به کسی بدهند باز هم نمی تواند احساس شادی کند، مگر آنکه آن را در وجود خویش داشته باشد. برای این کار لازم است به عمق وجود خویش پی ببرید و به معنای واقعی کلمه غیر از خود چیزی نبینید و در تنهای محض خود را بپندارید و آن وقت این واقعه برای شما اتفاق می افتد که شادی و لذت حاصل میشود. شادی ولذت از حضور در مکانی بکر و دست نخورده، رسیدن به این نقطه حتی از خود زندگی نیز مهمتر است چه برسد از لوازم زندگی، چون زندگی نوعی ارتباط با دیگران است و دیگران در آن دخیل هستند ولی در عمق وجود شما ارتباط شما با خودتان برقرار می گردد و این با مرگ هم از شما جدا نمی شود.

اگر به این جمله اعتقاد داشته باشیم که خداوند از روح خود درون انسان دمیده، خداوندی که سرشار از شادی، زیبایی، محبت و آرامش است. طبیعت وجودی و حقیقی ما نیز باید سرشار از این صفات باشد. فراموش کرده اید که شما ریشه های عمیق در هستی دارید که از طریق آنها تغذیه می کنید و اگر آنها نباشند شما گرسنه هستید، بدون این ریشه ها زندگی لذت بخش نیست، تمام سبزی و شادابی ها پس از دور شدن از ریشه ها از بین می رود. دنیای اطراف انسان بسیار زیبا و فریبنده است و به همین دلیل ریشه ها فراموش شده، ولی این فراموشی به معنی جدا شدن از ریشه ها نیست، میتوان دوباره نزدیک و نزدیکتر شد، میتوان دوباره تغذیه کرد. پس باید سفر درونی را آغاز کنیم تا خویشتن اصلی خویش را بخاطر آوریم و به امید واهی فراهم شدن آنها از بیرون یک عمر را در توهم زندگی نکنیم.

و من لحظه ای توقف کردم، آن هم با کشیدن یک سیگار. شاید آن لحظه که واقعا دقایقی بیش نبود درست مثل لحظاتی بود که از مدرسه فرار میکردم، مانند لحظاتی بود که هیچ آرزویی در سر نداشتم. چه یاد آوری لذت بخشی.

مردم به دو دسته تقسیم میشوند. دسته اول آنهایی هستند که ظرفشان را بزرگ میکنند چون چیزهایی که به آنها داده شده است، بیشتر از آن است که در ظرفشان بگنجد و آنها اول سعی میکنند ظرفشان را با استفاده از چیزهایی که بدست آورده اند بزرگ کنند و از آن لذت ببرند

دسته دوم حتی به خودشان زحمت نمی دهند که ببینند آیا ظرفی هست یا نه؟ این دسته تنها به دویدن بیشتر و بیشتر به دنبال آرامش و شادی ادامه می دهند. اما حتی اگر در این تلاش و دویدن موفق هم بشوند و چیزی بدست آورند، نمی توانند آن را حفظ کنند. چون ظرفی برای آن فراهم نکرده اند و شاید همان ظرف کوچکشان همیشه در حال سرریز شدن است و باز سعی میکنند چیزی به آن اضافه کنند، چه تلاش بیهوده ای.

ناقص بودن انسان و تکامل

پیشتر عنوان شد که انسان حیوان ناقص است و همین هم دلیل آرزوهای بی اندازه انسان است. چون آرزوهایمان هنوز تمام نشده اند، احساس کامل بودن را نمی کنیم.

فکر میکنم اگر ناگهان مرگ به سراغ آدم بیاید و بگوید که بامن بیا، و وقت تمام شده، بگوییم: کمی فرصت بده، این چک را نقد کنم یا آن پول را بگیرم، یا شاید فرصتی بخواهیم که کرکره مغازه را پایین بکشیم و یا...!

از بچگی شنیده بودم که انسان همیشه باید آماده پیک مرگ باشد و هیچ بدهی معنوی و مادی نداشته باشد.

اما مشکل بدهی نیست که مرگ را سخت می کند، مشکل طلب های ماست که به شکل آرزوها همیشه حضور دارند. این طلب کاری انسان است که به پایان نمی رسد و شاید هیچ وقت قرار نیست این آرزوها به پایان برسد. شاید قرار نیست که این انسان کامل شود و باید همانطور ناقص بماند تا انگیزه ای باشد برای حضور مجدد و تولدی دیگر، حالا متوجه شدم که یکی از بزرگترین دلایل که انسان به این دنیا عودت داده میشود همین رضایت نداشتن و تکمیل نشدن آرزوهاست. تا کامل شدن فاصله بسیار است و خداوند هم از انسان ناقص خوشش نمی آید پس بلافاصله بعد از مرگ تولدی برایمان فراهم میکند و باز حتما نظر و ایده خود ما را که از آرزوهایمان سرچشمه میگیرد را می پرسد و خیلی سریع به این دنیا برگردانده میشویم.

شاید نهایت کمال انسان بی آرزویی است و شاید آن روز ترخیص صورت گیرد و دوباره به این

دنیا پرتاب نشویم.

انسانهای زیادی را دیدم که به دنبال آرزوهایشان، چه مشکلات و سختی هایی را برای خود بوجود آورده اند و کل زندگی آنها رسیدن به آرزو بوده و به همین دلیل تمام زندگی آنها با سختی و رنج و عذاب همراه بوده است. آرزوی خرید یک خانه یعنی قرض و وام بانکی و حتما در آینده مشکل جور کردن قسط وام بانکی. پس از پایان پرداخت اقساط، آرزوی تعویض خانه با یک خانه بزرگتر. این بدان معنی است که تمام مشکلات امروز ما از آرزوی دیروزمان سرچشمه گرفته و تمام آرزوهای امروز، مشکلات آینده را می سازد.

خوب از لحظه بی آرزوی گفتم، از لحظه بزرگ شدن، از آرامش، این هم مثل همه آرزوهای دیگر با خود مشکلاتی آورد. سیگار کشیدن.

مصرف الكل... سیگار

میگویند: سیگار دروازه ورود به اعتیاد است، شاید بود. ولی وقتی پس از ۲۲ سال از دروازه رهایی گذشتم، هنوز هم سیگار لای انگشتانم بوده و هست. نمی دانم این جمله ممکن است حالا هم در مورد من صدق کند یا نه؟

از همان دوران کم کم مصرف مشروب من هم شروع شد و اولین شخصی که مرا دعوت به این کار کرد پدرم بود. پدرم سخت ترین تلاش و سعی را میکرد و بکار می برد که به هر صورت ممکن برای من مثل یک دوست باشد، اما این دقیقا ممکن نشد.

پدرم اهل هیچگونه تفریح غیرطبیعی نبود، جز اینکه بنشیند و درباره ی موضوعی که معمولا بیشتر مذهبی یا سیاسی بود بحث کند و اطلاعات و دانسته های خود را به دیگران ارائه کند. بعضی مواقع این کار ساعتهای طولانی ادامه داشت. پدرم دانا بود و خود این را می دانست و بارها گفته بود!

به هر حال گهگاهی مشروب میخورد. مصرفش معمولا یا یک آبجو بود یا ته استکان ویسکی یا شراب، و من هیچ وقت نفهمیدم که چرا پدر من و خارجی ها اینجوری مشروب میخورند چون هیچ اثری از مصرف آن به انسان دست نمی دهد. من طرفدار خوردن و مست کردن بودم، تا حد بالا آوردن. اولین بار که این حالت را داشتم، کاملا از حالت تعادل طبیعی خارج شدم. و باز کار ضد ارزش، و باز بسیار لذت بخش.

راستی چرا یادآوری اینکه هر وقت از تعادل طبیعی خارج میشدم، آنقدر لذت بخش است؟ فکر میکنم از تعادل خارج شدن یعنی خارج شدن از تعادلی که این زندگی و دنیا برای من ساخته بود و من از آن راضی نبودم. دوری از هوشیاری و وارد شدن به حیرانی باعث میشد

سرسختی ذاتی من فروکش کند و محو شود. آن هم برای لحظاتی، جاری شوم، روان شوم، شاید هم روانی.

یاد مقاله ای که در مورد آب نوشته شده بود افتادم. حالت‌های آب در سه شکل مایع، جامد و گاز.

بعضی از انسانها مثل حالت مایع آب هستند. اگر آب را درون لیوان بریزیم شکل لیوان را به خود میگیرد. اگر در لوله ریخته شود، شکل لوله را به خود میگیرد. این شکل از آب، اصراری در داشتن شکل خاصی ندارد ولی با این حال، شکل پذیر است. آب ساده است، اصلا سرسخت نیست، لجوج نیست و شکل ظرفی را که در آن ریخته شده را به خود میگیرد. اما اگر آب به بخار تبدیل شود، آن وقت به مرحله بی شکلی میرسد و حتی غیرقابل رویت میشود. می تواند در آسمان جای گیرد، بدون گذاشتن هیچ ردی از خود عبور میکند، درست مانند حالت حیرانی.

در کتاب عبور از منطقه ۶۰ درجه زیر صفر جمله ای خواندم: **در صورت دوم یعنی توجه به بخارها و هر آنچه باقی می ماند، به جهانهای دیگر پی خواهیم برد و به کمک عقل خواهیم توانست به مجهولات بعد خود و به هسته خارج از جسم پی ببریم.**

اما شکل دیگر آب، یخ است. اگر آب را خیلی سرد کنیم تا یخ ببندد آنوقت دارای شکلی میشود که ظرف به آن داده و اگر بخواهیم آن را به زور داخل ظرفی کنیم که کوچک است، آن ظرف میشکند. زیرا یخ به شکل خاصی تبدیل شده و خاصیت شکل پذیری خود را از دست داده و حالا دیگر سرسختی میکند، مقاومت می کند و سختی یک سنگ را داراست.

انسانها هم هر کدام ممکن است این سه شکل را در خود داشته باشند. مثل مایع شکل پذیر باشند و هر جایی را که در آن قرار میگیرند و یا هروضعیتی را می پذیرند و شکل آن را می گیرند. انسان در این مرحله باید به آگاهی و دانایی محدودی رسیده باشد. متواضع با پذیرش جای خود را می پذیرد و حفظ میکند ولی باید روان و پویانده باشد در حرکت، جوینده، مثل یک رود. رودخانه همیشه در حال رفتن است، شاید نداند به کجا، اما پر خروش و شتابان به سوی هدفی شاید ناشناخته، ولی قطعا بدان می رسد.

رودهای خروشان و چشمه های جوشان همه به بحر و اقیانوس میرسند.

رودخانه هر چند هم کوچک، شکلی از اقیانوس بزرگ است. دیر یا زود به اقیانوس میرسد. جاری بودن، رفتن و حرکت مداوم همراه با شادابی و سرزندگی و آماده برای مرحله ی بخار شدن از اقیانوس.

مرحله ی بخار، شکل انسانهای خردمند و داناست و مرحله بی شکلی. دیگر چیزی برای او باقی نمی ماند که شکلی برایش بوجود آورد، اما آماده باروری و ریزش و تبدیل شدن به باران و دوباره رود شدن و بر خلاف سرچشمه حرکت کردن و به سر چشمه باز گشتن و آغازی دیگر. مرحله ی یخ اما مرحله ی جهل است. مرحله ای که انسان با همه چیز در جنگ است. سرکش و یاغی است. مرحله کامل و عمیق از جهالت که تغییر شکل را نمی پسندد. مصرف الکل یخ مرا آب کرد. شکل پذیرم کرد تا جاری و روان شوم. من شکل پذیر نبودم و باید چیزی را به عنوان ضد یخ مصرف میکردم و الکل یخ مرا موقتا آب کرد. مصرف الکل مرا مهربان کرد. همه چیز را دوست داشتم، همه برایم دوست داشتنی شده بودند و تقریباً از هیچ کس بدم نمی آمد.

دیروز کارتون تام و جری را در تلویزیون میدیدم. در موضوع کارتون، تام (گره) مشروب مصرف کرده و چنان مهربان شده بود که یادش رفته بود دشمن همیشگی اش جری موشه است. با تمام وجود هر چه در منزل و یخچال بود به زور برای خوردن به او می داد و دائم او را می بوسید و وقتی که اثر مشروب از سرش پرید، باز جنگ آنها شروع شد.

من هم با مصرف مشروب همه را دوست داشتم و همه چیز زیبا شده بود. دست از جنگ با زندگی و خودم برداشته بودم. مستی خیلی زیباست چون الان تقریباً دائم مستم.

مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آنچه مس و آهنی است

به هر حال این حالت من از مصرف الکل در آن موقع همیشگی بود و به همین دلیل مصرف آن را ادامه دادم.

این حالتها به نظر هیچ کس بد نیست. شما هم اگر دنیای پر از زیبایی، عشق و لذت داشته باشید و همه چیز و همه کس را دوست داشته باشید، آن را ترک نمی کنید.

هیچ کس نبود تا راه دیگری به من نشان بدهد تا دوباره به آن حالت برسم چون هیچ کدام از آنها چنین دنیایی را ندیده بودند و اگر انسان چیزی را نبیند و حس نکند؛ نمی تواند درباره آن به درستی صحبت کند یا راهکاری به دیگران بدهد. و الکل این حالت را برای من به وجود آورد، هر چند موقت.

دبیرستان

سیگار من از ۱۵ سالگی تقریباً دائمی شد. با روزی چند نخ شروع شد و ادامه پیدا کرد تا اکنون. مشروب خوردن هفته ای یک بار نیز به سیگار اضافه شده بود. این دو با خود دوستان جدیدی آوردند و مشغولیات مخصوص با فرهنگی مخصوص تر. فرارها از مدرسه شدت گرفت و درس خواندن اجباری را با هر ترفندی رد میکردم. به همین دلیل از دوم راهنمایی تجدیدی جزئی از کارنامه ی من شد.

دوره دبیرستان را با انتخاب رشته ریاضی شروع کردم. فکر نکنید ریاضی را دوست داشتم، نه. من از ریاضی متنفر بودم و هستم. یک دلیل عمده این انتخاب این بود که می گفتند دیپلم ریاضی برای پزشکی، مهندسی، نظامی و شغل‌های که دیگران برای آن ارزشی از نظر اجتماع قائل بودند خوب است. حتما فکر میکردند من دکتر یا مهندس یا سرهنگ میشوم! ولی حافظه و تجربیات من از من می گفت که تو درس بخون نیستی و درست هم گفت، ولی ترس در وجود من و فکر اینکه مبادا در آینده هیچی نشوم مرا وادار کرد موقتاً سرکشی را کنار گذارده و به تحصیلات اجباری در رشته ریاضی ادامه دهم.

دلیل دوم قبول این مسئولیت خطیر این بود که من هم خیلی چیزها باورم شده بود. وقتی جامعه و اجتماع، یافتن ارزشها را فقط در درس و کسب پول، مقام، لقب، قدرت و ثروت می داند، وقتی از روز اول گفتند "بابا آب داد" "بابا نان داد" تمام زندگی من شد در آوردن آب و نان، زمانی این آب و نان خوراک شکم بود وزمانی خوراک فکر و ذهن و به دنبال دست وپای اضافه برای یافتن آنها.

" آنانی که مجذوب رحمت قدرت مطلق می شوند، به ارتقا می رسند. آنانی که فقط به سورچرانی مشغولند، نصیبی ندارند. می فهمی که چه می گویم، چهارپایانی که به دنبال پاهای اضافه میگردند تا خود را محکم در زمین نگه دارند. اما نمی دانند که بدون دست و پا سر بر سجده الله بسیار آسان است. فقط تمنای دل می خواهد که با آن فاصله بسیار دارند. مانند نابینایان در روز به دنبال شب می روند. آن کس که باید بداند، می داند و آن می کند که حق میکند"

اما وقتی شما هر روز در روزنامه و مجله می خوانید، در تلویزیون می بینید و در رادیو می شنوید، وقتی هر روز به شکل فیلم و برنامه های دیگر همان چیزها برایتان تکرار میشود، وقتی خانواده و اطرافیان همان ها را دائما به شکلهای مختلف و در فرصتهای متفاوت در گوش تو زمزمه میکنند، شما با یک جو ذهنی بسیار زیرکانه ای احاطه میشوید که دارید در آن غرق میشوید.

من تمام سعی خودم را کردم که با دست و پاهای اضافه خود را محکم در زمین نگه دارم زمینی که برایم جهنم شده بود و من برای لحظه ای به دنبال بهشت می گشتم و در همین زمان اولین سیگار حشیش را کشیدم، خوب این هم بهشت.

باز هم لحظه ای بی خبری، لحظه ای لذت و سکون و لحظه ای بهشت. آنقدر فقیر بودم که حاضر بودم حتی برای لحظه ها، هر کاری انجام دهم. حشیش هم آمد اما بصورت تفریحی در اعتیاد من جای داشت. بعضی روزها ۳ الی ۴ سیگاری میکشیدم ولی بعضی مواقع تا سه ماه حتی یک عدد هم نمی کشیدم، و تا روز آخر مصرف مواد من به همین شکل ادامه داشت. دوران دبیرستان تا سال چهارم ادامه داشت و من بارها اخراج شدم و بارها پدرم برای اینکه مرا دوباره برگرداند، مجبور شد که از دیگران توصیه نامه بگیرد. حتی کار به جای رسید که توصیه نامه های معمول جواب نمی داد و پدرم مجبور شد که از دربار نامه بگیرد. نمی دانم چرا قبول نمی کرد که، بابا من درس خوان نیستم، من برای درس خواندن ساخته نشده ام. من معلم را کتک می زدم، مدرسه را آتش می زدم تا به مدرسه نروم. دیگر فرار و غیبت جواب نمی داد. من در کارهای خلاف اعتماد به نفسی قوی داشتم. نمی دانم من به نفس خود خیلی خوب اعتماد می

کردم و یا این نفس بود که به دلیل اینکه من در جهتش خوب حرکت می کردم به من اعتماد می کرد؟ بحرال اعتماد متقابلی بین من و نفس من شکل گرفته بود و هیچ کدام جنگی با دیگری نداشتیم.

پیدایش ذهن و نفس

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ کو به گورستان برد نی سوی باغ
گر روی، رو در پی عنقای دل سوی قاف و مسجد اقصای دل

نفس من: دوست، معلم، پدر و مادر و همه کس من بود. او مرا و کارهای مرا تایید میکرد و من او و خواسته هایش را اجرا میکردم یا برعکس. نمی دانم من منم، یا من نفسم؟ من خواسته ای دارم و او اجرا میکند؟ یا او خواسته دارد و من عمل میکنم؟! هیچ وقت به ماهیت واقعی این من یا نفس یا ذهن یا هر اسم دیگری، پی نبردم. هنوز هم در این تاریخ نمی دانم که این "چیز" چیست.

هنوز هم سر از کارهایش در نمی آورم، هنوز هم نمی دانم چرا این کارها را میکند بطور مثال اگر بخواهم در مورد کاری دروغ بگویم منعم می کند، میگوید دروغ بد و ضد ارزش است و درست نیست که دروغ بگویی. اما کاش فقط همین بود، اگر تصمیم بگیرم که در همان روز موقع گردش سبد خزانہ کنگره، پولی در آن بیاندازم باز می گوید اینکار را نکن، پول لازمت می شود، مگر پول علف خرس است که همینطوری بیندازی داخل سبد کنگره. همزمان در مورد کارهای مثبت و منفی من، هشدار می دهد، هم زمان از هردو کار مرا منع میکند، نه کار خوب تایید میشود، نه کار بد. شاید معنی مثبت و منفی را نمی دانم یا نمی داند.

در کلاس های جهان بینی، امین دژاکام مثال جالبی از این موضوع می زند و می گوید که شکل کار نفس، ذهن و عقل مثل این است که نفس را مردم در نظر بگیریم با خواسته های متفاوت معقول و نامعقول، مجلس را به مثابه ذهن گرفته و میگوید که خواسته ها را بررسی میکند و در مورد درست و غلط بودن آنها نظر می دهد و عقل را به حاکمیت تشبیه کرده که پس از بررسی خواسته ها توسط مجلس دستور به اجرا یا عدم اجرا می دهد.

حال در یک زمان و یک روز دو خواسته کاملا متفاوت از دو گروه از مردم به مجلس می رسد. گروه اول خواستار ساخت بیمارستان و کتابخانه هستند و گروه دوم برای تاسیس خانه ی فساد و فحشا درخواست دارند. مجلس بدون آنکه هیچ کدام از این موارد را بررسی کند هر دو را رد میکند، نه با ساخت بیمارستان موافقت می کند، نه با ساخت خانه فساد. خب حالا کار ذهن این وسط چیست؟ جز سفسطه و مخالفت با سازندگی در جهت مثبت و منفی چیز دیگری نیست. در(تقویت و کنترل ذهن N.L.P)، تعریف ذهن چیز دیگریست: "ذهن مانند یک اتوبوس است، به این دلیل که اتوبوس همیشه از مبدا در حال حرکت به طرف مقصد است و دیگر اینکه مرتب پر و خالی میشود. ذهن آدمی نیز همیشه در حال هدف گذاری و هدف یابی است و در زندگی هر روز تصمیم میگیرد تا کار تازه ای را آغاز کند. اما متاسفانه در اول و وسط راه هدف را رها نموده و نسبت به آن دلسرد میگردد و آن نیرو و حس اولیه را نسبت به هدف ندارد. برای نمونه ذهنتان را متوجه ورزش می کنید اما وسط راه منصرف شده و به دنبال موسیقی می روید، بعد خسته می شوید به دنبال درس می روید و همینطور ادامه میدهید. این یعنی بی هدفی و شما هیچ وقت به مقصد نخواهید رسید. ذهن هر انسان مانند اتوبوسی است که هر شخص خود باید راننده آن باشد".

در این تعریف N.L.P مشخص شد که اگر ذهن با یک کار هم موافقت کند، در میانه راه با ترفندی شما را از ادامه آن باز می دارد. اما اینها همه در مورد موارد مثبت مثال زده شده است. اما اگر ذهن در موردی منفی نیز پیشنهاد دهد باز در میانه راه آن را منع میکند و شما را به دنبال کار دیگری می فرستد. خوب هر شخصی خود باید راننده اتوبوس باشد.

این خود کیست؟ این خود همان ذهن نیست؟ این ذهن نیست که راننده اتوبوس است؟ من از روز اول در کنترل ذهن بودم، من اصلا رانندگی بلد نیستم و همیشه عادت کردم روی صندلی شاگرد بنشینم.

دوره ی دبیرستان بالاخره به پایان رسید اما نه آنطور که برای همه تمام می شود. درست یک ماه قبل از امتحانات خرداد درسال چهارم، من به خدمت خود به آموزش و پرورش پایان دادم و خود را بدون حقوق و مزایای مدرک دیپلم بازخیرید کردم. نقطه تحمل من در آن زمان به اوج خود رسیده بود و دیگر امکان انفجار اجتناب ناپذیر بود. نمی دانم این هم از ان دسته اتفاقات بود

که فکر میکنم باید شکل می گرفت، شاید اگر دیپلم گرفته بودم مجبور بودم الان از کار از یک اداره یا سازمان بازخرید شوم، فرقی هم نمی کرد فقط ۳۰ سال دیگر ادامه می دادم. به هر حال زودتر از موعد معمول خود از اسارت ۱۱ ساله آموزش و پرورش کنار کشیدم. پس از آن به محیط کار وارد شدم و همزمان با آن نقل مکان خانواده از تهران به کرج. در کرج در یک مکانیکی به مدیریت فردی ارمنی مشغول شدم. آدم خوبی بود، میگفت از بچگی کار کرده، درس هم نخوانده بود، نمی فهمیدم چگونه بدون درس خواندن، هم آدم خوبی بود، هم موفق! از کارم لذت می بردم، انگار سالیان سال به دنبال این بودم که دستهایم همیشه روغنی و سیاه باشد، لباسهایم کثیف باشد. اما باز هم یاد دارم، که دیگران همیشه میگفتند: بیشتر از این لیاقت نداشتی، خاک تو اون سرت! همه ی بچه ها درس خواندند، همه مردم باسواد شدند، همه آدم شدند، اما تو چی؟

آری، اونها "همه" بودند و من "یکی". اونها اکثریت بودند و من اقلیت. طوری حرف می زدند که کسانی که در اکثریت هستند، همیشه درست می گویند. و اگر کسی در اقلیت است، خوب، حتماً اشتباه می کند. یاد گاليله افتادم بنده خدا یک نفر بیشتر نبود، جبهه اکثریت هم کل جهان بود. (نمردیم، خودمونو باگاليله هم مقایسه کردیم).

بارها شده که صبح موقع خروج از خانه، زباله ها را بیرون ببرم که شب قبل، از تنبلی نبردم. معمولاً اگر جلوی درب خانه ای مقداری زباله جمع شده باشد پس بهترین مکانیست که من هم زباله ام را همانجا تلنبار کنم، خب این هم از خواص کثرت است!

به هر حال خانواده ام تمام سعی شان را کردند تا با حمایت مرا هدایت کنند. دیشب جمله ای در کتاب "پیامبر"، جبران خلیل جبران خواندم که نوشتن آن در اینجا خالی از لطف نیست.

"آنها به واسطه شما می آیند، اما نه از شما، و با آنکه با شما هستند، از آن شما نیستند. شما می توانید مهر خود را به آنها بدهید، اما نه اندیشه های خود را، زیرا که آنها اندیشه های خود را دارند.

شما می توانید تن آنها را در خانه نگاه دارید، اما نه روح شان را، زیرا که روح آنها در خانه فردا است، که شما را به آن راهی نیست، حتی در خواب.

شما می توانید بکوشید تا مانند آنها باشید، اما مکوشید تا آنها را مانند خود سازید، زیرا که زندگی واپس نمی رود و در بند دیروز نمی ماند.

و من باز در دل به آنها می گفتم: هنوز وقت هست، شما می توانید خود را تغییر دهید. تمام سعی شما این است که مرا تغییر دهید. فکر شما این است که من بدون کمک شما راه را گم میکنم، به منزل مقصود نمی رسم، از دست می روم. اما اشکالی ندارد، حداقل راضی هستم که هیچ کس مسئول از دست رفتن من نیست. هیچ کس در این که من به منزل مقصود مورد نظر آنها نرسیده ام، مقصر نیست.

پس لطفاً بگذارید در راه گم شوم، از دست بروم، حداقل در آینده از این موضوع خوشحال خواهم بود که خود این راه را انتخاب کرده ام.

شاید اگر هر انسانی با آهنگ درونی و احساسات و ذوق طبیعی خود رشد کند، در آینده مفیدتر و موثر تر باشد، چیزی که شاید فقط در درون او وجود داشته باشد. در صورتی که در جامعه ما سعی میشود که هر کس المثنی کس دیگری شود.

روانشناسان می گویند زندگی انسان در هفت سال اول، عمارت است و در هفت سال دوم، اسارت و در هفت سال سوم، وزارت.

هفت سال عمارت و اسارت که گذشت. حال دوران وزارت من شروع شده بود، آن هم به طور رسمی. فکر میکنم پدر و مادر من جز آن دسته از آدمها بودند که اگر از آنها سوال میشد که دوست دارید پسری داشته باشید مهندس، ولی بدبخت، یا پسری حمال، ولی خوشبخت، آنها مهندس بدبخت را ترجیح می دادند. نمی دانم اگر شخصی به خواستگاری دخترم بیاید، کدام داماد را انتخاب کنم. مهندس بدبخت یا حمال خوشبخت.

آنها مرا برای خودم نمی خواستند، ما چی؟ خودمان را برای خویش می خواهیم یا برای دیگران!

شبی فردی خوابی دید از این قرار: فرشته ای پیش او آمد و گفت اگر آرزویی داری بگو. او گفت آرزو میکنم زندگی خوشبخت همراه با آرامش داشته باشم. فرشته گفت: من دو نوع زندگی به تو معرفی می کنم، حق انتخاب با توست. نوع اول این است که من می توانم هم اکنون هستی و شخصیتی را در تو به وجود بیاورم، به شکلی کامل شادمان، آرام، دانا و همراه با قدرت و ثروت

در تعادل کامل در همه ی امور زندگی بدون آنکه کمترین ترس و ناتوانی در آن باشد، ولی هیچ انسانی نسبت به وجود تو آگاه نیست و همیشه تو را موجودی ناشاد، نا آرام و نادان می بیند. همه تو را شخصی ترسو و ناتوان می انگارند و فکر میکنند تو در رنج و عذابی در یک کلام کاملاً تو را بدبخت می بینند.

اما نوع دوم این است، من می توانم شرایطی فراهم آورم که تو انسانی ناتوان، بزدل، بی تعادل و بدبخت باشی. ولی باز هم هیچ کس نسبت به حالتهای تو آگاه نباشد. همه تصور کنند که تو شخصیتی داری مملو از عشق، شادمانی، ثروت و خوشبختی. و با تمام این بدبختی ها، تو را خوشبخت ترین انسان روی زمین می بینند.

حالا کدام را انتخاب می کنی؟ یا شاید انتخاب کردی!!

ساختن ساختمان با نماهای زیبا و مجلل اما از درون خراب و بدون لوازم رفاه و آسایش یا ساختمانهایی با نمای به ظاهر خراب و فرسوده اما با درونی پر از آرامش. شما کدامیک را برای سکونت انتخاب میکنید؟ آیا بدبختی را برای خود می خری تا نشان دهی آدم خوشبختی هستی! من ساختمان خودم را دوست داشتم و از زندگی در آن لذت می بردم. هر چند دیگران فکر می کردند که نمای زیبایی ندارد. اما من در آن راحت بودم.

به قول دیزرائیلی (فیلسوف): *زندگی کوتاهتر از آن است که دست کم گرفته شود.*

آیه ۴۴ از سوره یونس: *خداوند هیچ ستمی بر مردم روا نمی دارد، ولی مردم خودشان بر خود*

ستم می کنند.

اولین مصرف مواد

خیلی ها را دیدم که روز اولی که مواد مصرف میکنند، چنان نشئه می شوند که تا چند روز اثر آن باقی می ماند. اما بسیاری دیگر پس از اولین مصرف هیچ حسی به آنها دست نداده و مجبور می شوند چند برابر مصرف کنند، تا به آن حالت سرخوشی ولذت برسند.

من بارها از مسافران سوال کردم که در اولین بار مصرف چه حالتی به آنها دست داده. تعداد کسانی که در آنها هیچگونه تغییری بوجود نیامده و کسانی که به نشئگی شدید رسیده اند برابر است. از تجربه آدمها به این موضوع پی بردم که خیلی از آنها از همان بدو خلقت شبه افیونی ضعیفی داشته اند و بنابر دلایلی که خداوند از آن آگاه است سیستم X آنها بطور کامل کار نمی کرده. شاید خداوند اعتیاد را در مسیر انسانهایی که شبه افیونی ضعیفی دارند قرار می دهد تا به درمان برسند!

من نیز در شروع مصرف از آن دسته بودم که هر چه مصرف میکردم چیزی متوجه نمی شدم. اولین مصرف من زیادتر از حد معمول اولین بار بود تا به آن نشئگی و سرخوشی برسیم که برایم تعریف شده بود. استادم میگفت: برای اینکه انسانی به تعادل کامل برسد و بتواند از همه چیز و همه کس لذت ببرد لازم است روده‌های جسم او کامل آبیاری کنند. در وادی سیزدهم عنوان گردیده که در بدن هر انسانی ۴ رود خروشان جریان دارد که هر کدام به مثابه رودی حیاتی هستند و کم کاری هر کدام از آنها باعث کمبود در یک انسان است.

رود عشق، رود عقل، رود ایمان و رود خمر.

رود خمر اصلی ترین رود است و اگر در شخصی ۳ رود اول پر آب باشد ولی رود خمر کم آب باشد، سه رود قبلی هم نمی توانند تمام بدن را سیراب کنند.

من جزء کسانی بودم که رود خمرم دچار کم آبی بود. با اولین مصرف رود خود را به طغیان کشیدم و تازه متوجه شدم که، عاشق طغیان آن رودخانه بودم، عاشق فصول بارانی، عاشق

سیلاب، دوست داشتم آنقدر این رودخانه طغیان کند، آنقدر سطح آب آن بالا بیاید، که کرانه دیگر قابل دیدن نباشد، دیگر هیچ چیز دیده نشود، آنقدر امواج مرتفع شوند، آنقدر جریان آب رود نیرومند شود، که راهی برای برگشتن وجود نداشته باشد.

این طغیان ها تا مدت‌ها ادامه داشت. هر چند مجبور شدم بعدها برای باروری ابرها و خروش این رودخانه، آن را به شکل مصنوعی بارور کنم.

این اتفاق برای اولین بار در سال ۵۸ افتاد. از آن به بعد هفته ای یک بار با دوستانم در محل کار تریاک مصرف میکردم. دوران نامزدی من با اعتیاد تا سال ۶۳ ادامه داشت. گاهی به دلیل دوری از محیط چند ماهی مصرف نمی کردم اما بلافاصله بعد از اینکه شرایط فراهم میشد باز شروع میکردم. با تعدادی از بچه های شهرستان خمین آشنا شدم که هر چند وقت یکبار به تهران می آمدند و چون جایی برای ماندن نداشتند به محل کار من که آن موقع شرکت تاسیساتی در خیابان ولی عصر بود می آمدند و اولین تریاک را آنها به من معرفی کردند (خدا حفظشان کند!)

شاید من ودوستان آن موقع را بتوان مخترع روش مصرف سیخ و سنگ دانست.

یک هوپه ی آلمانی ۳۰۰ وات داشتم که در موقع روشن بودن چنان سرخ میشد که مانند یک لامپ نور داشت. ما یک قطعه تریاک را بر روی آن می چسبانیدیم و چنان دودی از آن بلند میشد که پس از دود گرفتن ۵ الی ۶ نفر با لوله و شیلنگ، باز تمام فضای اتاق پر از دود میشد. آنها چند وقت یک بار می آمدند و من هم انتظار میکشیدم.

مصرف تفننی من شروع شد. و مثل هر دوره نامزدی دیگر چه شیرین ولذت بخش بود، من و مواد شدید عاشق و معشوق که هر چند وقت یک بار با پدر و مادرش به تهران می آمدند (بچه های خمین را میگم). و ما یک یا دو نوبت با هم بودیم و باز درد فراغ.

در آن دوران مشروب خوردن تفریحی، سیگار کشیدن مرتب و تریاک و حشیش تقریباً ماهی یک یا دوبار با هم همزمان شده بود.

ماشاله به این انرژی، به این پشت کار. طفلک پدرم همیشه میگفت اگر مدرسه ای برای استعدادهای درخشان در رشته فساد بود، حتما کورش شاگرد اول بود. و واقعا هم همینطور بود. هر چیز بی حساب و کتاب، بی معنی، نامعقول را دوست داشتم. شاید قشنگی زندگی من هم، به

همین بود می خواستم معنای جدیدی بوجود آورم، اگر چیزی را که معنای مشخصی داشت انجام بدهم، این یعنی اینکه از قبل می دانستم چه بدست می آورم. و من ماجراجو بودم.

تا سال ۶۳ نامزدی من و مواد مخدر ادامه داشت و ما داشتیم همدیگر را می شناختیم! البته خیلی ها به من می گفتند که این برایت خوب نیست و بدرد تو نمی خورد. دوستی داشتم ۵ سالی از من بزرگتر بود و همیشه می گفت این نامزدی آخر و عاقبت ندارد، شما به تفاهم نمی رسید این ازدواج سر انجام ندارد، ولی همان مشکل قدیمی، کو گوش شنوا.

تازه، علف باید به دهن بزی خوش بیاید، مگر این همه آدم زن می گیرن طلاق می دن چی شده؟ این که خوبه، اون بدبختها را بگو که طلاق نمی دن و یک عمر بدبختی می کشن، سه، چهار تا هم بچه درست می کنند و در کانون گرم خانواده گرم میشن تا کباب بشن.

بعد از آن مجبور شدم سر این موضوع با دیگران خیلی بحث کنم و نه تنها بحث بلکه بجنگم. یاد جمله ای از برتراند راسل افتادم: "هر گاه برای دفاع از عقیده تان دست به خشونت زدید، بدانید عقیده شما فاقد پشتوانه ای استدلالی است. که اگر چنین نمی بود، برای دفاع از آن وادار به استفاده از خشونت نمی شدید."

اگر انسانها معتقد به نظریه یا اعتقادی باشند سعی میکنند که همه توضیحات خود را بر مبنای آن نظریه که حالا تبدیل به یک باور شده توضیح دهند و یا به نوعی به آن ربط دهند. ممکن است هزاران نظریه و فرضیه به عنوان اعتقاد و باور در ذهن خود تلنبار کنیم یا در حافظه خود نگه داریم و اینها شاید به هیچ دردی نخورد ولی ناخودآگاه نسبت به آنها و بعدها به شکل کلی تر باعث تعصب می شود. انسان به مرور از این نظریه ها برای خود یک شخصیت می سازد و مجبور است برای آنکه از این شخصیت دفاع کند دائم از نظریه ها و فرضیه های موجود در حافظه دفاع کند. یک زمانی در دوره اول انقلاب، طرفدار گروه های کمونیستی بودم و در آن دوره جوانی آماده بودم تا با هر کسی در این مورد بحث کنم کمونیست، مارکسیست و چند تا ایسم دیگر. من نسبت به هیچ کدام از آنها آگاهی کاملی نداشتم. آگاه بودن را با پر بودن مغزم از دانش کمونیست اشتباه گرفته بودم. من مجبور بودم دائم از اعتقادات و اطلاعاتم دفاع کنم نه از کمونیست.

این نوع نگاه، انسان را متعصب و محدود می کند و فقط یک جهت را می بیند. تعصب چیزی نیست جز چسباندن نظریه و اعتقادات بر روی موضوعات پیش آمده. من بارها دست به خشونت زدم، بارها جنگیدم. بارها با پدر و مادرم با همسرم با همسایه ها، با همه جنگیدم. در این میان دوستانی داشتم هم تیپ خودم که مرا خوب درک می کردند! کسانی که با من جنگ می کردند و می خواستند مرا به راه راست هدایت کنند، درست مثل خودم راه راست را بلد نبودند. راه راست آنها همان بود که تا کنون فهمیده بودند؛ درس، شغل، پول، قدرت، خانواده و... .

تو رعیت باش چون سلطان نی خود مران کشتی چون کشتیبان نی

تمام ضمانتی که زندگی می توانست بدهد همین بود، زن، زندگی، پیر شدن، مردن. تا با آنها هویت کاذب شخصیتی برای خودت به وجود آوری، و به دنبال شخصیت جدید مجبور باشی خماری بکشی.

آن چیزی که برای آنها باعث نشئگی میشد ارزشهای پیشنهادی اجتماع بود برای من هم ضد ارزش ها بود. آنها دائم خمار بودند و من گاهی.

همیشه در ذهنم بود که انسانها باید الگوهای مناسبی برای الگو برداری داشته باشند. ولی من هیچ وقت به یاد ندارم الگویی موفق و خوشبخت را در اطراف خود دیده باشم. می گویم در اطراف خودم، نه در خانواده، دوستان، فامیل، همسایگان، البته در تلویزیون آن زمان الگوها بسیار بود، مثلاً فلان هنرپیشه که به عیاشی معروف بود را برای برنامه ای در شب تولد حضرت علی (ع) دعوت می کردند، تا از منش های آن حضرت سخن بگویند!

فلان فوتبالیست که فساد اخلاقی او حتی در زمین فوتبال هم قابل مشاهده بود را در شب تاسوعا دعوت می کردند و ایشان هم کلی از اینکه موفقیت خود را مرهون آقااست، حرف میزد. فکر میکنم جمله برتراند راسل در مورد تمام کسانی که در اطراف من بودند هم صحت دارد. چون آنها هم برای اینکه مرا به راه راست بیاورند دست به خشونت می زدند. زندان، شلاق،

شورآباد، بیمارستان روانی، اعدام. خدائیش کدامان به جمله برتراندراسل بیشتر شباهت داریم. به قول پروین اعتصامی:

ما سبکساریم و از لغزیدن ما چاره نیست عاقلان با آن گران سنگی چرا لغزیده اند

حداقل من الان وضعیت آن موقع خودم را فهمیدم و رها شدم، اما آنها چه؟ رهایی آنها با چند سال سفر تمام می شود؟ یا شاید آنها همچنان به آنچه علاقه دارند مشغول می مانند. آنها عاشق آن راه راست بودند و من عاشق این راه کج. ولی هر دو عاشق بودیم، یک عشق کاذب و دروغین، عشق غیر واقعی. نه واقعی بود! چون ما شرایط واقع شدن آن را فراهم کرده بودیم، ولی حقیقت نه. این دو بسیار متفاوتند.

عشق

هر دو گروه عاشق پیوسته با اشخاص یا چیزهایی که به آنها عشق می ورزیدند در حال جنگ و مبارزه هستند. عشق آنها برای هر دو طرف تعهد و مسئولیت آورده و این با ماهیت عشق که آزادی است مغایرت دارد. آنها از عشق خود ترس دارند تا مبادا آنها را رها کند. دور خود به عنوان عاشق و دور معشوق خود حصار می کشند اما عشق فراتر از حصار هاست، آن سوی دیوارهاست. لازم نیست عشق فقط به انسان باشد، اگر عشق به پول، مقام و ثروت یا مواد مخدر هم باشد شرایط را همین گونه به وجود می آورند و آن وقت دائم در حال مبارزه هستند و در تلاش برای حفظ آن. قافل از اینکه اگر حصار است خودشان در یک طرف آن ایستاده اند و باز سلب آزادی! این غیر قابل باور است.

در عشق ۲ بدن یا ۲ وجود هست، اما یک هستی و یا یک وجود باید شکل گیرد. عشق رهایی از همه زنجیرهاست، از تمام چیزهای که حصار دارد. عشق جاری و روان است و اصالتا از خشکی و کسالت به دور است. و ما هر دو گروه عاشقها در کسالت دائم بودیم.

عشق های کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

و به قول مهندس مرتب دنبال حال خوش می گشتیم. عشق انسان امروزی مدرن شده است، مثل خود او، عاشق ماشین، عاشق ساختمان های فلزی، بتون، آجر، سیمان، عاشق اتوبان، جاده های اسفالت، آسمان خراش ها،... اما هیچ کدام از آنها روح ندارند چون زنده نیستند و انرژی ندارند، رشد نمیکنند، سبز نمی شوند.

زمستان است، شب است، صبح بهاری است، برف می بارد، قرص کامل ماه در آسمان است. کدام یک از اینها برای ساختمان و آجر و ماشین مطرح است!؟

آنها مردگانند، انسانها عشقشان را به مرده ها داده اند. اینها همه اشیا هستند با اسمهایی خاص و معانی مرده تر از خودشان.

در گروه اول عشق به ماشین و عشق به همسر یکسان شده و در گروه دوم بجای ماشین مواد آمده و با همسرشان شریک شده است.

"ولی افسوس و صد افسوس که صفت بعضی از ما عوض شده و حس منفی و مخرب ما نیرومند شده و در نکبت جهل و نادانی که خود با دستان خود برای خود مهیا نموده ایم غوطه ور هستیم و تمامی شرف و انسانیت خود را به خاطر عشق سنگ و آجر و زمین و مواد که هیچ بقایی ندارند زیر پا گذاشتیم. این همه زیبایی و عظمت را مشاهده نمی کنیم و به جای آن در کینه، نفرت، حسادت، مردم آزاری، پیمان شکنی، خودخواهی و... خود را سرگرم کرده ایم و هستی را تبدیل به جهنم و جهنم را تبدیل به خود کرده ایم و مانند اختاپوسی زشت و کریه خود را در میان چنگال های وحشت آفرین خود قرار داده ایم و هر روز فشار بیشتری به خود وارد می کنیم تا کاملاً خرد شویم. آن وقت می گوییم هدف از زندگی چیست؟ و چرا ما را خلق کرده اند؟"

وادی دهم

و انسانها، جهان و دنیای خود را با آنها آفریده و پیوند داده اند و آن را برای خود همچون یک قفس کرده اند با حصارهای بلند.

اما جهان و دنیاهای دیگر برای عشق ورزیدن خلق شده و ما فراموش کرده ایم. جهان درختان و سبزه ها، جهان کوه ها، دشتهای، جهان رودها، ستارگان، آسمان و جهان پرندگان و حیوانات و حتی انسان را فراموش کرده ایم. اینها زندگی می کنند، زنده اند، روانند، رشد می کنند و آماده عشق و عاشقی.

به هر حال من هم جهان خود را با مواد مخدر شروع کردم و در زندان اعتیاد به عشق و عاشقی مشغول شدم.

والدین و ملک را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند

این زندان قفل و زنجیری از طلا به دست و پای من زد. در و دیوارهای آن با انواع سنگها و جواهرات تزیین شده بود و برای شروع چقدر زیبا بود. شیطان به زیباترین شکل می آید. زنجیر اگر از طلا هم باشد، زنجیر است و زندان، قصر هم باشد باز هم زندان است. خیلی طول کشید تا به این موضوع پی ببرم.

بگذارید کمی از آن دوران بگویم و موضوعی را بیان کنم که در آن زمان متوجه شدم. حدود سال های ۶۰ یا ۶۱ بود که با مشکل درد قفسه سینه و قلب به دکتر مراجعه کردم. پس از رفت و آمد های بسیار پی بردم که من یک مشکل قلبی مادرزاد دارم که به عنوان ضربان پی وی سی شناخته میشد، همراه با کندی ضربان، کندی ضربان قلب من به حدی بود که قلبم ۳۰ تا ۳۵ ضربه در دقیقه تپش داشت که این حدود نصف ضربان قلب آدمهای طبیعی و معمول بود. خوب من هیچ چیزم شبیه آدمهای معمولی نبود، این هم کنارش! مشکل مادرزادی قلب من بعدها باعث شد تا بهتر به اعتیاد ادامه بدهم. چگونگی اش رو در فرصت دیگری خواهم گفت. خوب برگردیم به وضعیت یک مصرف کننده.

قبلا در جایی خواندم که در قدیم رسم بود که بیوه زنان لباس رنگی نمی پوشیدند، شاد نبودند و لذت های زندگی برای آنها حرام بود، حتی لذتهای درونی، دلیلی نداشته که به خود جواهر آویزان کنند یا آرایش کنند یا رنگ ولعابی به خود بزنن. دیگر هیچ رنگی درون آنها نیست، هیچ شادی و خوشحالی مناسب حال آنها نیست و همه چیز با یک پرده تاریک و کدر پوشیده شده است. روزی او همسر و بچه داشت، زیبایی و جمالی داشت، لذت و شادی داشت.

معمولا زندگی یک مصرف کننده مواد مخدر شبیه زندگی یک بیوه زن است و شرایط زندگی یک بیوه زن را برای خود بوجود می آورد، البته نگاه جامعه هم به همین شکل بود. روزی او همه چیز داشت، سلامتی جسم و روان، سلامتی فکر و اندیشه، زندگی، زن و بچه. ولی حالا همه چیز را برای خود حرام کرده. هر کاری که بویی از لذت واقعی و شادی درونی و بیرونی داشته باشد امکان پذیر نمی باشد و همه چیز رنگ و بوی افیون و تاریکی به خود گرفته است.

نادانی و ناآگاهی از اینکه درچاه عمیقی افتاده بودم باعث شده بود در سیاهی و ظلمت زندگی کنم. تاریکی هم لباس و هم بستر من شده بود. من تحت فشار اعتیاد در یک حالت پرس شده زندگی می کردم، البته، نه بازی زندگی، بلکه میدان مبارزه، مسابقه و جنگ زندگی.

به همین سادگی !

" الله ولی الذین آمنو یخرجهم من الظلمات الی النور "

زندگی به خودی خود بازی است. این را خداوند به عنوان بازی ساز آن تعیین کرده است. بازی ساده است و بازیکنان نیز باید ساده باشند. حال اگر یکی از این دو سادگی را از دست بدهد، کار مشکل می شود. اگر انسانها یا جامعه آن را پیچیده و بغرنج کرده اند، اصل بازی هنوز ساده است.

در وادی پنجم آمده است:

"روح و روان آدمی چون اصولا پاک و بی آلایش است، وقتی به ضد ارزشها آلوده گردد بی قرار میشود و این ضد ارزشها بصورت عام و کلی می باشد و فقط نمی تواند شامل مواد مخدر باشد. بنابراین بایستی از ضد ارزشها پرهیز نماییم."

انسان ساده به دنیا می آید و تا آنجا که من متوجه شدم خداوند همه چیز را در عین سادگی خلق کرده است. اما بزرگان یا بهتر بگویم بزرگترها با آموزش و تربیت ما را با جهان بینی پیچیده زندگی آشنا می کنند. به اسم حمایت، ما را به شکلی که خود می خواهند هدایت می کنند. هدایت به اینکه، سادگی جواب نمی دهد و پیچیدگی رمز پیروزی است. بازی بسیار ساده است، نه جنگ است نه مسابقه. چند وقت پیش با عده ای از دوستان کنگره بازی می کردیم. بازی الک و دولک و زو! در بازی یک سری قوانین است که اگر رعایت شود همراه با لذت بازی را به پایان می بریم. اول اینکه یادمان نرود که این یک بازی است، برد و باخت ندارد. در بازی همه برنده هستند و بازنده وجود ندارد، یار کشی فقط برای اجرای بازی است. اگر تیم مقابل می گفت تیم ما ضعیف است می گفتیم این یار مال شما، چون یار من و یار شما معنا ندارد. مگر میدان جنگ است که بگوییم این سرباز من است. مگر قرار است کسی کس دیگری را شکست دهد. مگر قرار

است تشویق و تنبیهی در کار باشد، مگر کسی قرار است به کسی غرامت پرداخت کند. این که یکی از ما از یکی از آنها کولی بگیرد برای این است که هر دو طرف شاد شوند، چه آنکه سوار شده چه آنکه سواری داده. منظور کسب انرژی پاک و بی آلاینش است. اینها همه ساده هستند و بازیکنان ساده نیز می خواهند، قوانین هم ساده اند.

حال فکر کنید که بازیکنان با انواع ترفند و کلک طرف مقابل را بیچاند، خوب پیچیدگی آمد وسط، حال بازی پیچیده و بغرنج می شود.

شاید مهم ترین دلیل اینکه ما نمی توانیم از زندگی سر در بیاوریم همین است، سادگی زندگی و بازی بودن آن. ذهن ما به ساده دیدن و ساده اندیشیدن عادت ندارد. اگر زندگی یک مسابقه و جنگ واقعی بود، اگر زندگی در اصل شاق و دشوار بود. بدانید حتماً این ذهن و فکر ما تا اکنون راهی برای حل آن پیدا کرده بود. دلیل اینکه نمی توانیم زندگی را فقط و فقط زندگی کنیم، سادگی آن است. اما گاهی بازی میکنیم تا زندگی نکنیم.

یادم می آید ساعتها حتی شب تا صبح ورق بازی می کردیم که مجبور نباشیم به بازی زندگی حتی فکر کنیم و اگر در همان زمان کسی از من سوال میکرد که چرا مطالعه نمی کنی؟ می گفتم وقت ندارم! و اگر می پرسیدند چرا ورق بازی میکنی، می گفتم برای اینکه وقت بگذرد! فهمیدن انسانها سخت ترین کارهاست.

شاید حقه نفس باشد، امین دژاکام بارها در کلاسهای جهان بینی گفته، نفس عادت دارد که ساده ترین چیزها را به پیچیده ترین چیزها تبدیل کند. ساده ترین مسئله را جزء مسائلی طبقه بندی کند که قابل حل نیست و آن وقت آنها را به چالش بیاندازد، تبدیل به چیزهای کند که حتماً یک کلمه "باید" رادر شروع، به آن اضافه کرد. این گونه ما را سخت درگیر باز کردن گره های این کلاف سردرگم می کند، کلافی که "من" برای "من" ساختم. پیچیدگی دارد، اما خود آن را ساختم. ما مشغول باز کردن گره هایی هستیم که خود آنها را زده ایم.

قبلاً گفتم سینوس و کسینوس، رادیکال یا جذر به درد باز کردن گره های زندگی نمی خورد. مگر زندگی یک مسئله ریاضی است، زندگی فقط زندگی است، اصلاً مسئله نیست، به همین سادگی!

شما خود مقدمات این بازی را فراهم کرده اید؛ سپس در پی اجرای این بازی برآمده اید. این زیبایی بازی است، تنها شخص درگیر در مشکلات این بازی شماست. شما خود بازیکن و بازیگردان و حتی داور هستید. تهیه لوازم آنها به عهده شماست. ترتیب آن، تخیلات آن، طنز بودن، تراژدی بودن، مشکل و راحت بودن آن با شماست، حتی بهترین تماشاچی نیز خود شما هستید. خود شما بازی ساده را پیچیده کردید، از آن یک مسئله ساختید، یک معما. آنوقت شروع کردید به جست و جوی راه حل هایی برای حل این مسئله سخت. گله، شکایت، از کی؟ آیا مسئولیت این گرفتاری و سختی و نبود آرامش، متوجه کس دیگری است؟ اگر این مسئولیت را به گردن دیگری انداختیم، موضوع پیچیده تر می شود، زیرا خود را می فریبیم. فریب داده و فریب خورده، هر دو یک نفر هستند.

تا شتابان در ضلالت می شدم هر دم از مطلب جدا تر می شدم

خوب، بازی باز هم پیچیده تر شد، مجهولات باز هم اضافه شد. حالا به دنبال این بگردیم که چه کسی باعث خلق این زندگی شده. اگر به این موضوع پی نبریم که پایه و اساس همه فریبهها و سختی ها و پیچیدگی ها خود من هستیم، چگونه ممکن است در پی گشایش و حل معضلات زندگی باشیم و از طرف دیگر آن را غامض تر و سخت تر نکنیم. با یک دست در حال ساخت ساختاری هستیم و با دست دیگر ویرانش میکنیم.

شاید برای همین است که انسانها از نظر مالی و مقامی پیشرفت می کنند اما در جهت حل مشکلات خود هیچ. آیا واقعاً بعضی از ما از دوران کودکی حتی یک سانتیمتر هم پیشرفت کرده ایم، چیزی را دریافت کرده ایم، ادراک کرده ایم، آیا چیزی را فراهم کرده ایم که بتوانیم از این دنیا با خود ببریم. شاید با یک عقل حسابگر توانسته باشیم دایره ای به وسعت یک شهر، دور خود بوجود آوریم اما در داخل این دایره فقط خود و افراد خانواده ی خود را جای داده ایم و اجازه نمی دهیم که هیچ کس حتی قدمی در آن بگذارد. اما شاید می توانستیم با عقلی سرشار از عشق و ایمان دایره ای هر چند کوچک بوجود آوریم که تمامی انسانها را در آن جای دهیم.

امکان اینکه چیزهای را داشته بودیم ولی آنرا گم کرده باشیم زیاد است، ولی یقیناً چیزهای را که بدست آورده ایم اندک است و نه تنها جلو نرفته ایم بلکه ممکن است چند قدمی هم به عقب برگشته باشیم. اگر میشد مسئولیت این کار را به گردن کسی دیگر انداخت شاید قابل قبول و بخشش بود، ولی هیچکس به غیر از خودمان مسئول نیست، حتی شیطان! بدانید که حتی شیطان قدرت این را ندارد که شما را فریب دهد، مگر با همکاری خودتان. همانطور که خداوند نمی تواند شما را به راه راست هدایت کند، بدون آنکه خود بخواهید.

اما اگر سعی می کردیم خودمان بمانیم و فقط بازی خود را انجام دهیم، این زندگی بسیار شیرین و لذت بخش می شد. فقط و فقط خودمان باشیم، مانند طبیعت و تمام آفریده های خداوند. در هستی هر چیزی فقط خودش است، درخت فقط درخت است، رود فقط رود است، و کوه فقط کوه، حتی حیوانات سعی نمی کنند حیوان دیگری شوند. هیچ یک مبارزه و جنگ نمی کنند تا چیز دیگری شوند. ولی انسان به خود می بالد که حیوان با تفکر و باهوش است و تمام سعی خود را می کند تا به جای بودن، بشود.

اما همین تفکر و عقل و هوش باعث می شود که بعضی انسانها از هر حیوانی وحشی تر و خونخوار تر شوند. هر روز سعی می کنیم اینجا را با آنجا عوض کنیم، هر روز سعی میکنیم چیزی دیگر شویم. مشکل ما جا عوض کردن نیست، مشکل ما چیزی شدن است، ما می خواهیم هر چیزی باشیم غیر از خودمان.

این ممکن است به ما کمک کند در امتحانات دانشگاه قبول شویم و دکتر شویم، استاد شویم، یا ثروتی افسانه ای برای ما فراهم کند، ممکن است قدرت و مقامی برای استعمار دیگران برای ما به وجود بیاورد، یا شاید باعث شهرت و افتخار گردد. ولی خوب می دانیم اینها دانش و دانایی حقیقی نیست زیرا در درون هیچ چراغی روشن نیست. هیچ کدام از یافته های ما نوری، حتی به صورت کور سو پدید نمی آورد. ممکن است بتوانیم با اینها دیگران را به سلطه خود در آوریم یا گولشان بزنیم، ولی مشکل اینجاست که ما خودمان را چگونه گول بزنیم که حداقل چند صباحی از آن خوش باشیم.

اول ندانی را بدان، تا بدانی را بدانی

شاید به دلیل استفاده بیش از اندازه از دانسته ها است که نمی توانیم زندگی کنیم! هیچ وقت سعی نکردیم خودمان باشیم، ولی همیشه سعی کرده ایم تا کس دیگری باشیم. ممکن است در طول عمرمان توانسته باشیم کسی را اصلاح کنیم، اما خودمان را، نه. فکر نمی کنم خداوند روزی از ما سؤال کند که چرا مثلاً تو شبیه فلانی نبودی، ولی این پرسش هست که چرا خودت نبودی؟

بارها راجع به اینکه خداوند در مورد حق الله و حق الناس از ما سوال می کند، شنیده ام. اما بنظر من قبل از همه اینها خداوند ۲ حق دیگر را مورد سوال قرار می دهد: حق الجسم و حق النفس. اگر جسمی به تو داده شده در سلامت کامل و قدرت بدنی طبیعی، و در نهایت کمال، با آن ساختمان پیشرفته که مثال جهان اصغر را برای آن در نظر میگیرند. به چه دلیل آن را بر اثر استفاده مواد مخدر و کارهای ضد ارزش ویران می کنی. چرا این جسم با ورزش، تغذیه سالم و مفید تقویت نشده؟ چرا از این جسم در جهت زور و فشار به دیگران استفاده گردیده؟

سوره نور آیه ۲۴: "روزی که زبان و دست و پایشان بر آنها و کارهایی که کرده اند، شهادت دهند"

یا سوره فصلت آیه ۲۰: "تا چون به آنجا رسند، گوشها و چشمها و پوستهایشان درباره آنچه کرده اند بر آن گواهی دهند"

در مورد حق النفس هم به همین شکل، با ارزشهای بی ارزش، آن را پر نموده ایم. اگر روح را در اختیار نیروهای اهریمنی قرار داده ایم، باید پاسخگو باشیم. اگر دانایی خود را در جهت منفی و فساد به کار گرفته ایم باید بازخواست شویم. و پرسشهای دیگر، که نمی دانم آیا پاسخهای بی شمار ما قانع کننده هست یا نه؟

دوران اعتیاد

سالهای دوران اعتیاد که از ۱۳۶۳ تقریباً به طور کامل شکل گرفت، خاطرات متفاوتی نداشت. اگر هم داشت، در این زمان شکل آن مشخص نیست و خود به خود فراموش شده. یادم نرفته که تمام آنها با میل و خواست من شکل گرفت و تنها اگر قرار است باز از آن روزها یاد کنم، یاد روزهای خماری و بی موادی می افتم، یاد روزهای ترک. ولی باید آنروزها می بود، تا امروز را ببینم.

دلم می خواهد یکی از ترکهای مواد را تعریف کنم، فکر میکنم خالی از لطف نباشد. فکر کنم سال ۶۸ یا ۶۹ بود که توسط دوست عزیزم تریاک، با عده ای از مصرف کنندگان آن آشنا شدم. دو برادر به نام های حسین و محمد که حسین معتاد به تریاک با گرایش به بافور بود و محمد اعتیاد به الکل داشت. واسطه دوستی ما یعنی جناب تریاک، خیلی زود ما را به هم نزدیک کرد. یک روز که برای مصرف تریاک به خانه حسین در سه راه جمهوری رفته بودیم، آقای دکتر که در همان ساختمان آپارتمانی داشت به عنوان مطب در رشته ارتوپدی، نیز پای منقل نشسته بود. حسین گفت که هر روز این آقای دکتر ساعت ۲ به اینجا می آید و تا ساعت ۴ که زمان بازگشایی مطب است، آنجا می ماند تا خود را بسازد. در ضمن این آقای دکتر در کار ترک اعتیاد نیز فعالیت داشت! چه تفاهمی شکسته بندی، ترک اعتیاد، مصرف مواد. بعد از چند جلسه تصمیم گرفتم برای ترک با آقای دکتر مشورت کنم و او پس از این که سوالات زیادی از شرح حال من پرسید، گفت که دارویی برای درست می کنم و تو باید آنها را طبق برنامه ای که برایت مشخص می کنم مصرف کنی. تا انشالله پس از ۱ ماه به درمان برسی. یادم نمی آید چقدر پول برای آن دارو های دست ساز و تخصصی پرداختم.

ایشان یک هفته بعد دو کیپسول با دو رنگ متفاوت به من داد که قرار شد از هر کدام روزی ۲ عدد مصرف کنم. روز اول و دوم که مصرف کردم خوب بودم یعنی در اصل نشئه بودم. روز سوم

در پای منقل (ببخشید مطب) به خدمت ایشان رسیدم و پس از اینکه آقای دکتر از وضعیتم پرسید، من با کسب اجازه از ایشان ۲ بست کوچک نیز با بافور کشیده ام. هر چند روزی که به بهانه دیدار دکتر به منزل حسین می رفتم، همین بساط بود. روزهای دیگر هم خودم گهگاهی یک بست می زدم. خیلی جالب بود چون بعد از حدود ۳ هفته پای منقل (مطب) نشسته بودیم و من بست بست تریاک می زدم و آقای دکتر هم از وضع مصرف قرص ها و ترک از من سوال می پرسید، که الان وضعیت چطور است؟ و آیا خوب پیش میروی یا نه؟ خدا خواست که دوستی من و حسین سر موضوعی بهم خورد وگرنه من قرصی هم می شدم.

بعضی مواقع به این حرف ایمان میاورم که، معتاد عقل ندارد!

دیواری کوتاه تر از دیوار معتاد وجود ندارد یا حداقل جزء کوتاه ترین دیوارهاست. هر انسانی که در مستی نفس خویش زندگی کند مورد دستبرد دیگران قرار می گیرد. ساخته شدن یک جامعه با نابود کردن فردیت یک شخص صورت می گیرد. از همان کودکی مورد دستبرد قرار می گیریم. ما با انواع وسایلی که اصلا برای آنها به دنیا نیامده ایم مشغول میشویم و در نهایت طغیان و شورش جواب ماست.

بعضی برای خوش بودن به دنبال مقام و ثروت می روند و بعضی برای بدست آوردن این حال خوش به دنبال انبار کردن دانش. بعضی دیگر برای بدست آوردن حال خوش چاپلوسی و مجیز گویی را انتخاب می کنند. من نیز برای رسیدن به حال خوش مصرف مواد مخدر را برگزیدم. دیوار من هم همانقدر کوتاه بود که دیوار دیگر معتادان و اسیران مقام و شخصیت و ثروت. حالا نوبت این آقای دکتر بدبخت تر از خودم بود تا از این دیوار بالا بیاید. من و او هر دو مورد دستبرد فردیت خود قرار گرفته بودیم. منتها من فقط یک مصرف کننده عادی بودم و ایشان یک دکتر مصرف کننده، برای همین می گویم بدبخت تر از خودم. او مجبور بود هم برای اعتیاد یک انسان تاوان دهد، هم برای اعتیاد یک پزشک. این هم از خواص اعتیاد است که همه را به یک چشم نگاه می کند.

اعتیاد در زمان انتخاب درست مانند عزرائیل عمل میکند. مرگ وقتی میرسد، فقیر و غنی یا دکتر و بی سواد نمی شناسد. از نظر عزرائیل که نماینده مرگ است، کسی بزرگتر یا کوچکتر نیست، شاه و گدا ندارد، دانا و نادان تفاوتی ندارد.

سوره نسا آیه ۷۸: "هر جا که باشید، ولو در دژهای استوار سر به فلک کشیده مرگ شما را فرا خواهد گرفت"

اما شاید برای مرگ، بین نادان و دانایان فرق است. "آیا دانایان با نادانان برابرند". شخصی که فقط به خاطر ازدحام جمعیت حرکت کرده و حرکت او اثراتی از حرکت جمعیت بوده با شخصی که خود جوینده راه بوده، یکی نیستند. اگر روزی چنین شخصی که خود راه را پیدا کرده و راهنمای انسانها شده، با عزرائیل روبرو شود؛ این مرگ است که روی خود را برمی گرداند و سعی میکند خود را پنهان کند تا مجبور نباشد چشم در چشم او بیاندازد.

سوره جاثیه آیه ۲۱: "کسانی که مرتکب گناهان شده اند، گمان می دارند که ایشان را همانند کسانی که ایمان آورده اند و کارهای شایسته کرده اند، قرار می دهیم. تا زندگی و مرگشان یکسان باشد. بد است، داوریشان!"

به هر حال برای جستجوی حال خوش و بدست آوردن شادی و آرامش سالها را طی کردم. مصرف مواد مخدر سوخت من شده بود تا بتوانم به هدف نزدیک شوم. حس من چنان تخریب شده بود که فقط دوست داشتم بدبختی های خود و دیگران را ببینم. تنها صفحه ای که در روزنامه برایم جذاب بود، صفحه حوادث بود. تنها برنامه های تلویزیون را که می دیدم، برنامه های بود که در آن حوادث و اتفاقاتی که مردم در آن رنج کشیده اند را به نمایش می گذاشتند و جالب بود که اسم این برنامه ها را "لحظات شاد" می گذاشتند و واقعاً هم شاد بود. شاید با این نمایش ها و اخبار می خواستیم بدبختی های خود را فراموش کنیم.

هنوز هم نمی دانم آن سالها اسیر چه چیزی بودم، ذهن، نفس، عقل، فکر. ولی بهترین و شاید بهترین اسم "من" باشد. نمی دانم چه چیزی مرا و همه انسانها را به راهی می کشد تا زندگی خود را تباه کنیم. فرقی نمی کند دنبال مواد باشیم یا ثروت و مقام.

بحر حال با پیروی از دستورات این من در جستجوی حال خوش بودم. سعی من در ممکن کردن غیر ممکن بود. چون هر بار با وعده اینکه اینبار به آن حال خوش می رسم، حالم خراب تر از قبل میشد. این چیز با وعده امید رسیدن به حال خوش، روز به روز رنج بیشتری برایم فراهم می کرد. و من آنقدر احمق بودم که برای رسیدن به رنج بیشتر هر روز خود را بیشتر رنج

می دادم. بارها به من وعده بهشت داده شد، ولی سر از جهنم در آوردم. بارها به من وعده بیرون رفتن از این جهنم داده شد ولی با جهنمی مخوف تر آشنا شدم.

بعدها در کنگره با این موضوع آشنا شدم که قبل از آنکه به حرفهای استاد راهنما گوش کنم، به این شعبده باز درون خود بگویم که: این بار خفه شو! بگویم: من به تو که نامت من است فرصتهای زیادی دادم. سالیان سال از دستورات تو پیروی کردم، ولی تمام راه هایی که به من پیشنهاد کردی، مرا به مسلخ فرستاد. اگر وعده های که این من تاکنون داده و به آن عمل نکرده را، یک انسان دیگر می داد و به آن عمل نمی کرد. تا به حال صد بار حلقومش را فشرده بودم.

وعده ها بدهد ترا تازه به دست کو هزاران بار آنها را شکست

از اینکه من بنده تو و تو ارباب من باشی خسته شده ام. می دانم که اگر باز هم به حرفهای تو گوش بدهم، برای ابد باید در رنج و عذاب بمانم. هر بار مانند شکارچیان طعمه ای را در دام نهادی و من هر بار گول این طعمه را خوردم. هر روز دامی نو و طعمه ای به ظاهر لذیذ برایم رو کردی و من در دام جدید گرفتارتر از قبل شدم، هنوز یک پایم از دام قبلی در نیامده، پای دیگر در تله جدید می افتاد. و جالب اینکه تا قبل از ورود به کنگره هیچکس مرا از این دامها باخبر نکرد و اگر خبر هم می کرد، آدرس دام دیگری را به من می داد. چون "من" او هم به او گفته بود که دام او عیناً خود بهشت است و دعوت او از چاهی در آمدن و در چاهی دیگر افتادن بود. آه! که این "من" چه سیاستمدار قهاری است. هیچ سیاستمداری قهارتر و مکار تر از "من" ندیدم. و نمی توانم مثالی از وعده های این "من" بیاورم که به آن جامع عمل پوشانده باشد.

کورکورانه گوش کردن به سخنان این "من" هم حدی دارد. تا کی قرار بود به وعده های او عمل کنم؟ ، تا کی قرار بود او را باور کنم؟ .

اینبار قرار بود دیگر همکاری خود را با او قطع کنم. من بابت همکاری با این "من" زندگی خود را از دست دادم، او براساس همکاری من زندگی می کرد. او از دست من برای حرکت دادن استفاده می کرد و به وسیله پای من راه می رفت. او از خودش هیچ چیز نداشت، ولی او من بود، ابزار حرکت و رفتار من بودم. دلم می خواست دیگر خودم باشم و به خویشتن خویش برگردم.

به قول استاد سیلور: "نیرویی که فراموش شده و یا از شما با حيله گرفته شده است را به شما برگشت می دهد"

از آن به بعد تصمیم گرفتم فقط در سکوت به او و حرفهایش نگاه کنم. منظور از سکوت این است که هیچگونه قضاوت یا مقایسه ای در کار نباشد. درست مثل دیدن یک فیلم، شاید بتوان حالا از دیدن آن لذت برد. اگر پای مقایسه و قضاوت را مثل دفعه های قبل وسط بیاوریم، شروع می کند به تغییر تصاویر. آخه حیونکی خیلی حساس و زود رنج است و اگر احساس کند که در دیدن اثری از مقایسه و قضاوت است، نمایش را تغییر می دهد و سعی می کند دل مرا دوباره بدست آورد.

من قرار بود هیچ کاری نکنم و فقط نظاره گر باشم و هیچ کاری نکردن مهم ترین کار است، اینکه کاری نکنی و فقط تماشاگر و نظاره گر باشی، خود هم هیچ است، هم، همه چی. و من پس از آن در کنگره کمتر به صداهای "من" توجه کردم. کمتر به پارس کردن او توجه کردم، البته فقط و فقط کمی کمتر.

مشکل قلبی

در سالهای ۷۰ و ۷۱، بیماری قلبی من شدت بیشتری گرفت و تقریباً دائم با درد و مشکل سروکار داشتم. یکی از مواردی که اضافه شد و باعث شد به پزشکان متخصص مراجعه کنم، حالت تپه ای بود که گهگاهی در قلبم حس می کردم که همراه با درد بود. بدین شکل که انگار انگشت خود را می شکنید. بعضی اوقات احساس می کردم در قلبم دو استخوان لحظه ای روی هم لیز می خوردند و حتی صدای آن را می شنیدم، نمی دانم چه بود ولی همراه درد بود، در ضمن اگر خمار بودم یا مصرف مواد به تعویق می افتاد، ضربان قلبم کندتر از حد معمول خودش می شد و این همراه با بی نظمی ضربان بود. دکترها می گفتند بی نظمی به این شکل است که وقتی صدای قلبی را گوش میکنیم صدایی همانند تیک، تیک، تیک، تیک، توک، تیک، تیک، تیک، توک، را می شنویم. ولی ضربان قلب من به این شکل بود: تیک تیک تیک تاک تیک تیک تق!

یعنی در همان بی نظمی هم، بی نظم بود. هر بار که برای گرفتن نوار قلب یا اکو به بیمارستان یا دکتر مراجعه می کردم، دکتر می گفت تو هر لحظه امکان سکته داری. معمولاً نمی گذاشتند خارج شوم و می گفتند که شاید تا دم درب هم نرسم! ولی من می رفتم و از در هم رد می شدم! وقتی از اعتیادم می گفتم و اینکه در حال خماری بدنم سرد میشود، فشار خونم بدلیل ضربان کند پایین است و احساس خیلی بدی به من دست می دهد، آنها مرا تشویق به مصرف مواد می کردند و می گفتند کنترل شده مصرف کن. و این بهترین تجویزی است که یک پزشک تاکنون برای من کرده!

همین امر باعث شده بود که من برای مصرف مواد مخدر خود دلیل قانع کننده ای پیدا کنم. تا سالها، این موضوع نه تنها باعث ادامه ی مصرف من شده بود بلکه هر وقت کسی را میدیدم که

مشکل قلبی و مواد مخدر دارد، برای او هم دلیل و برهان می آوردم که ترک نکنند. فکر می کردم برای انسانهایی با مشکل قلبی، مواد مخدر مفید است. این باور برای چند سال هم من و هم دیگران را که با من در ارتباط بودند را برای مصرف قانع کرد. موضوع مهمی که مرا به مصرف مواد ترغیب می کرد، ترس از مرگ بود، همان همزاد قدیمی تولد.

بارها برای مشکل قلبی به درمانگاه، مطبها و بیمارستانهای مختلف مراجعه کردم. بعضی مواقع هم چند روزی بستری شدم. یکبار برای عمل سینوزیت در بیمارستان طالقانی بستری شدم ولی پس از چند روز دکترها از عمل من پشیمان شدند. چون احتمال آن را می دادند که یا در بیهوشی قلب من از کار بیا فتد و یا اینکه پس از بیهوشی دیگر به هوش نیایم. پس از چند روز آزمایش و عکس های مختلف، بدون گرفتن نتیجه مرخص شدم. دکتر گفت اگر بر حسب هر اتفاقی به حالت بی هوشی بروم ممکن است قلبم از حرکت بایستد. از آن به بعد مواظب بودم که مبادا بر اثر اتفاقی بیهوش شوم. با مقداری قرص روانه خانه شدم. از سال ۷۱ برای این مشکل قلبی، انواع و اقسام قرص ها را مصرف می کردم. داروهایی برای کندی ضربان، آرام بخش ها، فشار خون پایین، قرصهای ضد لختگی و... این قرص ها را به طور نامنظم تا سال ۷۸ مصرف کردم. ولی یک روز همه آنها را بیرون ریختم و دیگر مصرف نکردم. حدودا ۲ سال هیچ گونه قرصی نخوردم البته با تجویز خودم و وضعیتم بهتر شده بود. ولی ترس از مرگ و مردن (که در صفحات بعد بیشتر به آن می پردازم) باعث مراجعه بعدی به دکتر در سال ۸۰ شد، دوباره مقدار زیادی قرص برایم به ارمغان آورد که تا شروع سفر در کنگره آنها را مصرف می کردم.

ترک مواد در NA

در شروع این نوشتار گفتم که بعضی از فشارهای محیطی و فردی باعث چرخش در شخص می شود و در بعضی مواقع صرفاً یک بهانه موجب چرخش ناگهانی میشود. من هم با یک بهانه که در مورد کارم پیش آمده بود و من اخراج شدم، در سال ۷۶ پایم به NA باز شد. در آنجا هم وجود انرژی جمع باعث شد چرخش من در جهت ترک اعتیاد شکل گیرد. ولی چون بدون آگاهی و دانایی بود، مدت کوتاهی دوام داشت. من آمادگی چرخیدن را نداشتم و منتظر ماندم تا ببینم به نتیجه ای می رسم یا نه. خیلی زود فشاری که در اثر بهانه از دست دادن کار به وجود آمده بود، از بین رفت. با بدست آوردن کار جدید انگیزه من نیز برای ترک ضعیف شد. درست مثل این بود که فنری را روی سینه من گذاشته بودند و با فشار مرا به چرخش وا داشتند و بعد از اینکه فشار فتر کم شد، من دوباره به جای اولم بازگشتم. در NA همه چیز خیلی سریع و یک دفعه انجام میشود. درست مثل پاک شدن و مصرف کردن دوباره. از روز اول ورودم، خودم را یک معتاد با چند ساعت پاکی معرفی کردم، به همین راحتی!

حموم نرفته پاک شدم، البته من اصلاً کثیف نبودم که بخواهم پاک شوم. خوب زیاد سخت نگیریم، این هم یک مدل از پاک شدن است.

از فردا زور و اجبار برای قبول یک چیز دوباره شروع شد، ای خدا !!

باز تغییر زوری، باز قبول مسئولیت زوری، بابا اگه قرار بود من زوری یه کاری انجام بدهم تا حالا واسه خودم یه کاره ی شده بودم و همینجور بی کار نمی ماندم.

من در NA تمام توانم را برای پاک بودن گذاشتم و این پاک ماندن برای من گران تمام شد. من نمی خواستم مواد را ترک کنم، اما زور می زدم که مصرف نکنم. نمی توانستم عوارض آشکار و پنهان قطع مصرف را تحمل کنم ولی به زور آنها را بر خودم تحمیل می کردم. نمی توانستم

چند روزه در جهتی حرکت کنم و به مقصد هم برسم، در صورتیکه سالهای سال عکس آن را پیموده بودم. حالا قرار بود چند روزه مسیر را طی کنم و نتیجه مثبت نیز بگیرم. با تمام قدرت فکری و بدنی روزها را به سر می بردم، اما انرژی ذهن و جسمم روز به روز تحلیل می رفت. اما یک امید بود، امروز را تحمل کن. آخ، از این امروز. بارها و بارها برای درمان امروز را به فردا انداخته بودم. بارها این فردا و فرداها به من کمک کرده بود تا در امروز بمانم. اما یک فرقی وجود داشت، آن موقع نشئه بودم و خماری را به فردا موکول می کردم اما حالا، امروز خماری بودم با این امید که فردا نشئه شوم، امروز را تحمل کنم.

عمر من شد فدیه فردای من	وای از این فردای ناپیدای من
هین مگو فردا که فرداها گذشت	تا به کلی نگذرد ایام کشت

آنجا به من یاد می دادند که فقط برای امروز مواد مصرف نکنم، فقط برای امروز به جلسه بیایم، فقط برای امروز زندگی کنم، فقط برای امروز یک کار خوب انجام دهم فقط برای امروز... . آن وقتها برای ترک امروز و فردا می کردم، حال برای تحمل ترک باید امروز و فردا کنم. هر روز که می گذشت بیشتر از امروزها خسته می شدم و می دانستم که این فردایی که وعده می دهند پس از امروز می رسد، هیچ وقت نخواهد رسید. کم کم مطمئن شدم این فردا، اسمش امروز است و قرار است من امروز را تحمل کنم.

تا آن زمان هیچ کاری را به زور انجام نداده بودم، من زوری درس نخواندم، زوری کار نکردم، زوری سیگار و مشروب مصرف نکردم، حتی به زور معتاد نشده بودم، حالا قرار بود به زور ترک کنم، نه، این کار من نبود. من فقط عادت داشتم کارهایی را که خودم دوست دارم با زور انجام دهم و در آنها نیز موفق بودم.

من برای خود جهنمی ساخته بودم، هزاران بار سخت تر از جهنم دوران اعتیاد. به مصداق این جمله از وادی چهارم:

" به عبارت دیگر جهنمی برای خودش می سازد و همه روزه در همین دنیا در آن است. اصولاً دوزخ امری جاری و برای هر فرد در جریان است. هم در این جهان و هم در جهان های دیگر ادامه دار می باشد "

جهنم دوره مصرف به جهنم پاکی تبدیل شد. و واقعاً همه روزه در همین دنیا موجود بود. بارها از همه چیز سوال می کردم ولی آنها سعی می کردند از قبل یک جواب را در ذهن من کاشته باشند. شاید یکی دیگر از فرقه های انسان با حیوان در همین باشد که انسان سؤال دارد ولی حیوان نه، ومن انسان بودم، منتها از نوع معتادش. حق نداشتی سوالی بپرسی، مگر آنکه آنها از قبل جوابش را داشته باشند. بارها می گفتند اینجا قدیمی است، ده ها سال است که در این راه قدمت دارد، ده ها هزار عضو دارد، ما بی شماریم و این تنها راه است!

و راه ها موقعی باارزش می شوند که بتوانند به شما یک نگاه تازه و نوین از زندگی بدهند، شما را دگرگون کنند، به شما یک معرفت و بصیرت تازه اعطا کنند. چرا آنقدر به قدیمی بودن خود اصرار داشتند؟ مگر ترک اعتیاد شراب بود که کهنه اش خوبه؟ شاید چون از قدیم گفته اند، هر چه قدیمی تر و کهنه تر، مطمئن تر.

مدتی پیش بچه ها آدرس یک پیتزا فروشی را دادند و گفتند که خیلی قدیمی است و زمانی که هیچکس نمی دانست پیتزا چیست، آنجا پیتزا فروشی بوده! ما هم رفتیم و آنجا پیتزا خوردیم. چشمتان روز بد نبیند، چنان آشغالی به خورد ما داد که از آن روز از هر چه پیتزاست بدم آمده. خوب مغازه ای که سالها قدمت دارد، حتماً نمی تواند اجناسش خوب نباشد. مگر می شود این همه سال سر مردم کلاه گذاشت؟ اینطوری این مغازه اسم و رسم پیدا کرده بود و حالا می توانست هر آشغالی را به اسم پیتزا به خورد مردم بدهد.

اما صدها هزار عضو؟! خوب است، می تواند کمک زیادی به ما کند اما چگونه؟ آیا هرگز در جاهایی که جمعیت زیاد است راه رفته اید؟ مثل خروجی مترو که مانند یک موج حرکت می کند، داخل صفها. مثل یک رود و موج حرکت می کند. شما حتی به دشواری می توانید پاهایتان را از زمین بلند کنید. نیرو و فشار جمعیت خود به خود شما را به جلو می برد. حتی

فرصت جهت یابی و فکر کردن را ندارید. این ازدحام و بسیاری جمعیت به شما یک سری نظریات و عقاید را تحمیل می کنند. اما قدرت فکر کردن و اندیشه را از شما می گیرد. این راه بن بست، این راه بیراهه، گام برداشتن، قدم به قدم پیش رفتن در ناآگاهی، چه معنایی دارد؟

کسی که حرکت می کند اما نسبت به حرکت خود ناآگاه است، به کجا خواهد رسید؟ آنها به سادگی تمام می روند، چون جمعیت در حال رفتن است. هیچ وقت فکر می کنیم، که هر قدم که برداشته می شود برای چیست؟ علت کاری را که به سختی در حال انجامش هستیم درک می کنیم؟ آیا اگر قدمی به جلو برداشته ایم، قدمی هم دور شده ایم؟ قرار است چه چیزی را خراب کنیم؟ قرار است چه چیزی در مقابل آن بسازیم؟ خوب، وقتی این همه آدم در مسیری ده ها سال حرکت می کنند، حتماً به جای می روند، این جزء سنت و ساختار است.

شاید فقط یک سنت شکن و یک ساختار شکن مانند مهندس دژاکام می توانست این کهنگی را با نو بودن عوض کند. اینکه ازدحام جمعیت درمان گر نیست، بلکه درمانگر خود فرد است.

بحر حال آنها خود نمی دانستند به چه رسیده اند تا بتوانند مرا هم قانع کنند. آنها مثل کم بینایانی بودند که در کلاس درس قرار بود عبور نور از منشور را توضیح دهند. کورسویی را دیده بودند و آن را با خورشید اشتباه گرفته بودند، آنها حتی نتوانسته بودند با این نور چند قدمی از تاریکی عبور کنند.

آن عصا کش که گزیدی در سفر پس بدان کو هست از تو کورتر

اما یک چیز وجود داشت به اسم روحانیت و معنویت که تو را به ادامه راه ترغیب می کرد. آیا واقعا روحانیت و معنویت بود یا سحر و جادو!

سحر و جادو خیلی به حقه نزدیک است. اما در سحر و جادو هیچ نشانی از معنویت و روحانیت نیست. می توان آن را به هر شکل نشان داد و اگر شناخت نداشته باشی، آن را هر جور که بخواهند به تو نشان می دهند حتی به شکل یک معجزه. و من مجذوب این سحر بودم، همانطور که آنها بودند و کسی که اسیر سحر و جادو باشد خود، چون ساحران می شود.

نمی دانم چرا ولی این مثال به فکرم رسید که، کنگره مانند یک جنگل است و NA مثل یک باغ. جنگل کار دست خداست. در جنگل همه چیز خیلی اسرارآمیز رشد می کند، در آنجا درختان و گیاهان با نیروی درون خود رشد می کنند و هر گیاهی وظیفه دارد نیروی درون خویش را بیابد. شاید در جنگل همه درختان بدون حساب رشد کرده باشند؛ اما این دقیقا قانون جنگل است. برای رشد باید تلاش کنی. نور از بالا تو را دعوت به آسمان می کند و زمین از پایین برای تو آب و خوراک فراهم می کند. دست خداوند در جنگل کاملا قابل رویت است. آنجا نمونه ای از معجزه ی خداوند است. در جنگل درختان بیشتر به رشد یکدیگر کمک می کنند ولی در باغ اینطور نیست. باغ ساخته دست انسان است. در باغ همه چیز مرتب و منظم چیده شده است به شکلی کاملا مصنوعی. باغ زیباست اما در سطحی نیست که بتوان آن را با جنگل مقایسه کرد. همه گیاهان و درختان تا ابد به باغبان وابسته اند و شاید هیچ وقت نتوانند به تنهایی رشد کنند. در باغ همه چیز ساخته می شود، نه کاشته.

هیچ وقت نمی توان در باغ درختی را یافت که به اندازه درختان جنگل رشد کرده باشد. همه درختان آنجا فقط به فکر خودشان هستند و به همین دلیل نمی دانند پیر شدن، مسن شدن، با رشد کردن، بسیار متفاوت است، هرس کردن درختان جنگل به دست خودشان است نه باغبان. به هر حال پس از حدود ۴ الی ۵ ماه تحمل قطع مصرف به شکل سقوط آزاد، دوباره برگشت خوردم. خوب چه اشکالی دارد! این همه آدم رفتن مسافرت و برگشتن، این همه قطار و ماشین رفتن و برگشتن، هواپیما میره آسمون باز بر میگردد، حتی رفتن کره ماه باز برگشتن، تو هر کدوم هم کلی آدم بود. خوب منم برگشتم، مگه چیه؟

تاریخ خود به خود تکرار نمی شود، فاعل می خواهد و این انجام ها در دوران زندگی، گویی نمی خواهند از گردونه خود پا فراتر بگذارند و احساس هر کس بر این باور

است که از اشتباهات درس نگیرد و خود به تنهایی معلم خود باشد و این سبب تکرار مکرر می شود.

"سردار"

تا زمانی که انسان های نادان وجود دارند، چرا تاریخ تکرار نشود؟ من بارها قبل از آن و بعد از آن رفته و برگشته بودم. هر کس دیگری هم مثل من راه غلط را انتخاب کند، بدانید که بر می گردد. اما چرا؟

خواجه دربند نقش ایوان است

خانه از پای بست ویران است

انتخاب راه غلط در درمان

هر حرکت انگیزه ای می خواهد، هر شروعی، هر چرخشی.

انگیزه می تواند عشق باشد، می تواند نفرت باشد. عشق شناخت، معرفت و دانایی می خواهد. اما نفرت به هیچ کدام از اینها احتیاج ندارد. نفرت خود تمام لوازم را دارد. نادانی، خشم، کینه و بی تعادلی درون نفرت انباشته است. نفرت من از مصرف مواد مخدر مرا وادار به حرکت کرد. نفرت سوخت سفر من شد، شد وسیله سفر من. اما سفری که با نفرت آغاز شود و با نفرت شارژ شود، مقصدش مشخص است. نفرت را در درون من ساخته بودند. قبل از آن در مورد خیلی از چیزهای دیگر آن را تجربه کرده بودم. در مورد آدمها، شغلها، حرفها، بدعهدی ها،... نفرت در من حسی قوی به وجود آورده بود. جالب است که همیشه حس های بد، قدرت بیشتری دارند!.

من می خواستم از ظلمت اعتیاد خارج شوم، اما با کدام راه. هر روز از همه راه را می پرسیدم. مشکل من مثال آن شخصی بود که دور تا دور یک ده را می چرخید و از هر کسی می پرسید که راه ورود کدام است. هر کس می گفت از این راه می شود وارد ده شد، ولی باز سوال می کردم و دوست نداشتم که به ده وارد شوم. چون من از راه ها خسته شده بودم، از حرکت ناامید بودم. دیگر دوست نداشتم بروم، چرا؟

چون من بارها و بارها حرکت کردم، بارها و بارها نذر و دعا کردم اما هیچ وقت به مقصد نرسیدم. من بارها تا میانه راه رفتم و برگشتم. نمی فهمیدم چرا به مقصد نمی رسم، من که تمام تلاش خود را می کردم. من که رنج و عذاب را به جان خریدم. اما چه می شد؟

هر بار ناامید تر و افسرده تر در سفر گم می شدم. وقتی هم که به هدف می رسیدم، می دیدم آنچه پیش بینی می کردم درست از آب در نمی آید. یا آنطور که من تصور کرده بودم و تصویر ساخته بودم، نبود. پس اینجا کجاست؟ آیا این جا، همان جای بود که من فکر می کردم؟ یا همان جای است که قرار است بروم؟ شاید آدرس را به من اشتباه دادن؟

چون نداند ره مسافر ، چون رود
 هر که گوید های! این سو راه نیست

با تردها و دل پر خون رود
 او کند از بیم آنجا وقف و ایست

اما مشکل من بعدها مشخص شد، یک ایراد ساده. من می خواستم به شیراز بروم، اما جاده مشهد را طی می کردم! در مسیر دعا می کردم که هر چه زودتر برسم، نذر می کردم تا به سلامت برسم، سفره ابوالفضل پهن می کردم بدون سختی برسم، ولی موقعی که در جاده بودم، همه چیز بنظرم غریب می آمد و هیچ نشانی برایم آشنا نبود. از هیچ چیز لذت نمی بردم ولی باز با خود می گفتم که صبر کن تا به مقصد برسی.

وباز گفتاری از وادی چهارم بیادم آمد: " اگر صبح تا شب هم دعا کنیم که خداوندا نواقص مرا بر طرف کن ؛ درست مثل این است که راهنمای اتومبیل خود را برای گردش به راست روشن می کند ولی به سمت چپ می پیچد. در حقیقت با این عمل سر خود را شیره می مالد و مسئولیت خود را بر گردن نیروی مافوق می اندازد. صبح تا شب هم طلبکار است که چرا نیروی مافوق مسائل او را حل نمی کند. "

من دعا می کردم، نذر می کردم، اما راهنمای راست را زده بودم و متمایل به چپ بودم. بارها ناامید می شدم و از نیمه راه بر می گشتم. بارها گم شدم و از راه بازماندم. اما باز از نوع حرکت می کردم. برای اینکه، دیگر از شهری که در آن زندگی می کردم، خسته بودم. اما حتی اگر تمام این ناملایمات را تحمل می کردم، تمام ناامیدی ها را امید می کردم و به مشهد می رسیدم، متوجه می شدم که اینجا با شیراز فرق دارد. به من گفته بودند که شیراز حافظیه دارد، باغ ارم دارد... اما اینجا که بویی از حافظ و سعدی نداشت. تمام کسانی که قبل از من با همان خواسته و در همان مسیر رفته بودند، می گفتند که درست آمدی و در برابر پرسش های من می گفتند صبر کن. اما من روز به روز بیشتر عذاب می کشیدم. به من می گفتند که اینجا زیباست، راحت است، خبری از خماری در آن نیست، اینجا جنس فراوان است، رایگان است. پس چه شد؟

من آدرس و راه را، اشتباه انتخاب کرده بودم. نذر، دعا، عذاب و رنج، اگر هم جواب می داد، همه در مسیر اشتباه بود.

و من پس از چندی به شهر خود باز می گشتم، اینجا حداقل خمار نبودم، هر چند این خماری نکشیدن هزینه داشت، هر چند شخصیت من، زندگی و اعتبار من را در مقابلش می گرفتن، اما همه اینها به لحظه ای خماری نمی ارزد.

بارها و بارها این مسیر را طی کردم هر بار به نام شهری و هر بار به نام راهی که راه بلدها می گفتن: این راه جدید. سقوط آزاد، دارویی، پزشکی، عطاری، زور درمانی، آب درمانی، ناز درمانی، کوفت درمانی،

و من باز، هر بار بر می گشتم با این تفاوت که ناامیدتر از گذشته بودم. و با این تفاوت که انرژی از دست رفته را باید جبران می کردم، آنهم با مصرف بیشتر یا تغییر مصرف.

دیگر توانی برای رفتن دوباره و شکست خوردن دوباره نداشتیم. به این نتیجه رسیدم که دیگر هیچ راهی برای خلاصی نیست. اما نه، یک راه مانده، راه بهشت زهرا. برای اینکه از این وضع خلاص شوم، فقط یک راه مانده بود و آن مرگ بود (زهی خیال باطل) و صبر کردم تا آن روز برسد. اینکه من بارها اشتباه رفتم تنها یک دلیل داشت: نادانی.

نادانی من و نادانی کسانی که خود را دانای این کار می دانستند و هر کدام به نوعی کار مرا سخت تر می کردند. مرا ناامید تر و ضعیف تر می کرد. هر چند همه آنها می خواستند به من کمک کنند! خدمت کنند! همانطور که از اول زندگی همه سعی کردن، همه کسانی که دوست من بودن!!

این بدین سو، آن بدان سو میکشد هر یکی گوید منم راه رشد

آنها بارها مرا زمین زدند و بعد از چندی، زمین خوردن برای من عادی شد و من قبل از حرکت خود را زمین خورده می دیدم.

اما این را فهمیده بودم که شما یا باید حقارت را انتخاب کنید یا سرافرازی را. یا کینه و نفرت یا عشق و محبت را، یا سلامتی و رهایی را یا اعتیاد و مصرف مواد را. اگر بخواهی هر دو را با هم

در یک زمان انجام دهی، هیچ چیز درست نمی شود. درست مثل این است که در یک زمان بخواهید قایق را در رودخانه در دو جهت مخالف حرکت دهید. اگر کاملاً به مصرف مواد چسبیده اید، به آن عمل کنید. شاید روزی از بین برود و یا شاید هم روزی شما از بین بروید.

ورود به کنگره

اعتیاد هم با خودش چه چیزها که نمی آورد، یکی از چیزهایی که با خودش آورد ترکهای متفاوت بود. می گویم اعتیاد با خودش آورد، چون هر لحظه از زندگی من در اعتیاد خود بخود و به آرامی و به طور منظم مرا به جایی آورد که خودم هم نتوانستم بفهمم یا تصمیم بگیرم که به آنجا بروم یا نه و معمولا در این جور مواقع واکنش بازگشت به عقب مشکل می شود و انسان باید دوره ای را در آن بگذراند تا بتواند دوباره خود را جمع و جور کند. یکی از این ترکها پای مرا به کنگره باز کرد، در حدود سال ۸۲ (نه، این دفعه تاریخ دقیق است) دقیقا ۸۲/۳/۱۷ بود چون این تاریخ برایم مهم بود و هست.

من به اندازه کافی چرخش داشته ام و به اندازه کافی چرخیده ام، دیگر دارد دیر می شود. پس کی باید برسم؟ کی باید بیدار شوم؟

اما این بار این چرخش پیامد مشترک رخدادها و وقایع زیادی بود و با آگاهی و دانایی ادامه می یافت و این چرخش ژرف تر و عمیق تر از آن بود که خود را با ترک های قبلی مقایسه کنم. اما شروع این چرخش از سال ۷۸ شکل گرفته بود. در آن سال برای اولین بار با کنگره آشنا شدم. مرکزی در اول خیابان سهروردی جنوبی به وجود آمده بود که ادعای درمان اعتیاد را داشت، آن هم رایگان.

خب اینجا با محل کار من حدود ۷۰۰ متر فاصله داشت، رفتم. برای اولین بار با آقای مهندس دژاکام روبرو شدم، فقط گفتم معتادم. نمی دانم چرا چیز دیگری نگفتم و سکوت کردم.

بر امید لطف سلطان آمدم

من غریبم از بیابان آمدم

ولی اگر در جلوی استاد واقعی قرار بگیرید، چه حرف بزنید و چه حرف نزنید فرقی نمی کند، چون او می تواند سکوت شما را مورد سوال قرار دهد و او مشکل من را مشخصاً گفت. مبداء و مقصد مرا و هدف را تعریف کرد و گفت: کتابی را نوشته که می توانم تهیه کنم، خیلی دوستانه با من رفتار کرد، و نه تنها فقط دوستانه، با احترام و مودبانه، و شاید همان دیدار روز اول باعث شد که دیگر نتوانم فکر کنگره را از سرم بیرون کنم. همان روز مشغول خواندن کتاب شدم. از قدیم اهل مطالعه بودم و خواندن را دوست داشتم. البته این ربطی به درسهای زوری دوره تحصیل نداشت. فکر می کنم ظرف همان روز کتاب را خواندم. حسابی جو گیر شده بودم، شور برم داشته بود و واقعاً که این کتاب حل المسائل معتادین بود، و آقای مهندس مرجع آن.

بعد بسیار تفحص در مسیر کشف کرد آن راز را شیخ بصیر

من قبل از آن هم صدها کتاب خوانده بودم ولی هیچ کدام آنقدر با من درگیر نشده بود. از همان روز اول، کتاب با من درگیر شد و یواش یواش من با کتاب. در کتاب ضیافت افلاطون خواندم که: "بهترین عبارت آن نیست که مستقیماً خواندنش چیزی به انسان بیاموزد، بلکه آن است که فکر خواننده را بیدار و متنبه کند و چون فکر بکار افتاد حقایق را خود کشف می کند."

چند وقتی شروع کردم با روش کتاب مواد را کم کنم، که نشد و بعد از چند وقت بر می گشت سر جای اول. چند وقتی کتاب را داخل کمد می گذاشتم و به آنچه علاقه داشتم مشغول می شدم. باز چندی بعد از نو کتاب را بیرون می آوردم باز از نو می خواندم و به طریقه روش آن چند ماهی ادامه می دادم، باز نمی شد و باز کتاب داخل کمد می رفت. فکر کردم که راه رهایی را پیدا کردم؛ اما شد راه عذاب. من و کتاب شده بودیم جن و بسم الله. اگر در ترک بودم دوستش داشتم، ولی اگر در دوره مصرف بی رویه بودم، چشم دیدنش را نداشتم.

هر چند وقت یکبار شال و کلاه می کردم، چمدان هایم را می بستم و سعی نمی کردم که اینکار را خیلی سریع انجام دهم. زمان آماده سازی را روزها کش می دادم. من بارها و بارها تدارک سفر را دیده بودم، ولی شاید هیچ وقت قدم اول را بر نداشته بودم و مشکل اصلی هم

همینجا بود، که من فکر می کردم این سفر، چند قدم کوتاه بیشتر نیست و همان چند قدم را هم سعی می کردم دو تا، یکی بروم و به همین دلیل بارها بدون نتیجه بازگشتم و باز چمدانها را باز کردم و نقشه سفر را که حالا به اسم (کتاب عبور از منطقه ۶۰ درجه زیر صفر) در اختیارم بود به داخل کمد می انداختم.

شاید، یک مشکل من انتخاب راه های اشتباه در گذشته بود و همین باعث ناامیدی من می شد تا در انتخاب تجربه جدید، کند و بی انگیزه عمل کنم. اما یک مشکل دیگر من نا آگاهی و عدم شناخت من به مقصدی که قرار بود به آن برسم، بود.

من نمی دانستم برای چه تدارک می بینم، برای کدام مقصد حرکت می کنم، آیا کسی یا چیزی مرا دعوت کرده؟ به کجا؟ اگر دعوت هم شدم، شک درونی من اجازه نمی داد به دعوت یک ناشناس جواب مثبت بدهم، آنهم به یک جای غریب.

چند بار خودم را برای این سفر آماده کرده ام؟ این سوالی بود که از خودم بارها پرسیدم و در جواب هم گفتم، بارها. هر بار درست وقتی که کاملا خود را آماده می دیدم، باز همان دوست قدیمی "من" به دادم می رسید و برایم دلیلی می آورد، کاری فراهم می کرد و می گفت حالا این کار را انجام بده و حتما بعدا می روی. و من حیران، گیج، چمدانهایم را باز می کردم. اما در اثر تکرار، دیگر وارد بودم. آنها را پخش و پلا نمی کردم، خیلی مرتب و منظم آنها را از چمدان خارج می کردم و در کمد می گذاشتم، تا وقتی که دوباره هوس سفر کردم، وسایلم در دسترس باشد.

لائوتزو می گوید: "مسافر، مسافت هزار کیلومتری را قدم به قدم می پیماید" ولی من صبرم کم بود و دوست داشتم زود به مقصد برسم. غافل از آنکه من حتی از مبداء خودم هم خبر نداشتم و می خواستم بدانم مقصد کجاست؟ شاید قدم اول من از شناخت مبداء آغاز می شد و قدم دوم راه و مقصد. اما گفتم: بارها این قدم اول و قدم های بعدی را برداشتم. شاید باور نکنید هر مصرف کننده موادی بارها اینکار را کرده و حتی خیلی بیشتر از هزار کیلومتر راه پیموده، اما دریغ که نه تنها به جایی نرسیده، بلکه چند قدمی هم پس رفت داشته است.

این قانون زندگی است که در حال حرکت است. حالا اگر این حرکت راهی به جلو نداشته باشد، حتما چند قدمی به عقب را به ارمغان خواهد آورد. چون هستی ساکن بودن را دوست

ندارد، حتی زمانی که ما فکر می‌کنیم ساکن هستیم اشتباه می‌کنیم. هیچ وقت فکر نکنیم که حداقل در همین جای که هستیم باقی می‌مانم، چنین چیزی هرگز عملی نیست.

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست زآن که آن سو جز تحیر راه نیست

هستی حرکتی دائمی را در برنامه خود دارد، حرکتی جاودانه. در هر لحظه یا به جلو یا به عقب، یا به بالا، یا به پائین و کسی که فکر کند ساکن مانده، سخت در اشتباه است. اگر پیشرفت نکنید، به اجبار پسرفت خواهید کرد. زندگی خود بخود شما را به حرکت در می‌آورد. بارها دیگران به من می‌گفتند که ۱۰ یا ۲۰ سال است که در یک وضعیت ماندی و هیچ پیشرفتی نداشتی، اما من در یک وضعیت نمانده بودم. اگر من واقعاً ساکن می‌بودم این ۱۰ یا ۲۰ سال را از دست نداده بودم. پست رفت من حداقل از دست دادن زمان بود. اینجوری بود که من و راه درمان‌کننده بودیم دشمن هم. من شده بودم معتاد؛ کنگره هم شده بود سایه من (رهایی). دائم می‌دویدم و سایه هم مرا تعقیب می‌کرد، این سایه در یک صورت از بین می‌رفت. من باید در معرض نورکامل از تمام جهات قرار می‌گرفتم. وضعیتی که الان داشتم، نوری بود از یک سو و این مرا دائم اذیت می‌کرد. این "من" بودم که مانعی شده بودم در مقابل نور تا سایه شکل بگیرد، کنار رفتن، نور را کامل می‌کرد. نورآمده بود، خورشید پدیدار شده بود و من آنرا نمی‌دیدم. عمری را در شب زندگی کرده بودم، برای خود خفاشی شده بودم و زیاد با نور میانه خوبی نداشتم.

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم چون زنان زشت در چادر شدیم

بارها از لحظه حال استفاده کرده بودم. من طرفدار این بودم که لحظه اکنون را نباید از دست بدهم، باید در اکنون لذت برد. ولی حالا این لحظه رسیده بود، لحظه اکنون و حال. اما با ترفندی از آن فرار می‌کردم. فرار می‌کردم تا بیشتر خود را نابود کنم. فرار می‌کردم روبه تاریکی، روبه ظلمت. رهایی سایه اعتیاد شده بود.

چگونه ممکن است از سایه خود فرار کنم؟ به کجا می‌خواهم بروم که این سایه نباشد؟ هر چه تندتر می‌رفتم، سایه هم تندتر می‌آمد و درست در پشت سرم. من بارها سعی کردم که شاید اگر به سرعت خود بیافزایم از آن دور شوم، اما نشده بود و هر بار که ایستادم و نگاه کردم، آنرا دیدم. درست بغل دستم، این سایه برای من بود و نه برای هیچ کس دیگر.

رویای رهایی خیلی شیرین بود، شیرین تر از هر شیرینی و این بسیار سخت است که رهایی را تعریف کرد. تقریباً غیر ممکن است!

شاید برای همین آمادگی نزدیک شدن به آن را نداشتم. من فقط جویای پیدا کردن راه بودم، نه اینکه راه را طی کنم. من فقط دوست داشتم درباره راه بدانم. دوست داشتن با خواستن تفاوت بسیار داشت. همانطور که یک مرد ممکن است ۱۰ زن را دوست داشته باشد، اما فقط یکی از آنها را بخواهد و من نیز فقط رهایی رادوست داشتم، اما خواسته آن در وجودم هنوز کامل شکل نگرفته بود.

و دوست داشتن می‌تواند به راحتی شکل بگیرد، اما خواستن بسیار سخت است. فقط می‌خواستم به خود بگویم که دنبال پیدا کردن راه رفته‌ام. اما دیگر انتظار نداشته باشید که حرکت هم بکنم! من در جستجوی رهایی بودم، اما این را می‌دانستم که قرار نیست یک بستنی را بدست بیاورم و هنوز مصرف مواد را بیشتر از رهایی دوست داشتم ولی دائم به دنبال خلاصی از این وضعیت بودم، اما نه خیلی قوی. من تشنه بودم، اما نه مثل کسی که در کویر است. تشنگی من کاذب بود، دروغین بود. اگر به دنبال رهایی می‌رفتم خود را فریب می‌دادم چون می‌دانستم که باید به جلسات بروم، می‌دانستم باید با استاد در تماس باشم و آموزش ببینم. ولی نه، من آنقدر تشنه رهایی نبودم. من تشنه بودم ولی در حدی که اگر آبی خنک داخل یخچال باشد آنرا بخورم و این خیلی فرق داشت با کسی که در کویر بود و تشنگی برای او حکم مرگ و زندگی را داشت. من می‌خواستم هم خر را داشته باشم و هم خرما را.

هم رهایی را می‌خواستم و هم نشنگی را. ما معتادین خیلی مودبی و زیرک هستیم، البته در گول زدن خودمان. و من تا موقعی که از این حيله خودم با خبر نمی‌شدم نمی‌توانستم به رهایی فکر کنم. من همانطور که اعتیاد خود را خیلی سخت قبول کردم و دائم خود را گول می‌زدم که من هنوز معتاد نیستم، در مورد رهایی هم این کار را می‌کردم و می‌گفتم فعلا آماده نیستم.

این رهایی یک سفر بود. خب من با سفر میانه ام خوب بود، اما سفر تنهایی؟ نه. سال ۸۲، در ۱۷ خرداد دیگر رفت و آمد به کنگره شکل دائم گرفت. تا قبل از این تاریخ هر چند ماهی یا چند هفته ای می رفتم تا باز خودم را فریب دهم که به دنبال رهایی هستم. وقتی تصمیم گرفتم که دیگر مرتب جلسات را بروم، شاید تنها کاری که دیگر انجام دادم این بود که فکر نکنم. فقط مرتب میرم و میام تا ببینم چی می شه و چی شد!

اولین چیزی که درمورد این سفر فهمیدم این بود که این سفر، سفر مسافر تنهاست. ولی باز می گویم من می ترسیدم که تنهایی به مقصد نرسم. البته همه مردم از اینکه دیگران به آنها کمک نکنند می ترسند. ولی اینجا کمک بود، کمکی برای اینکه تو تنها سفر کنی، کمک به تنهایی تو. این هم شد کمک!؟

پدر و مادر، استاد، راهنما، همسفران هیچ کس، شاید هیچ کمکی که تو را به نتیجه برساند از دستش بر نمی آید. شما ناگریز خواهی بود به خود متکی شوی.

" آنانی که اقدام به حل مسائل می نمایند، مورد حمایت الله قرار می گیرند "

(۶۰ درجه ص ۴۴)

بارها شنیده بودم که یکی می گفت، فلان چیز رو ول کردی به امان خدا رفتی؟ این دفعه قرار بود من واقعاً به امان خدا خود را ول کنم، چه کسی بهتر از خدا؟ قرار بود من تسلیم محض شوم، قرار بود این دفعه غرق شوم، نه تسلیم شدن معنی غرق شدن نمی دهد، معنی نجات پیدا کردن بیشتر بهش میاد. قرار بود این دفعه رها شوم، قرار بود این دفعه آزاد شوم. زهی خیال باطل!! واقعاً با همین زهی خیال باطل شروع کردم. برای اینکه در شروع، به هیچ کس و هیچ حرفی در کنگره ایمان و اعتقاد نداشتیم. اصلاً قبول نمی کردم. من به هیچ کس اعتماد نداشتیم. اعتماد کردن یکی از خصلت های انسان است که به سختی شکل می گیرد. انسانها می ترسند برای همین تردید میکنند، شک می کنند و این متضاد اعتماد است. تردید و شک از روی ترس است. تردید نسبت به هوشمندی خود.

من آنقدر از خودم مطمئن نبودم که بتوانم اعتماد کنم. اعتماد ؛ به هوشمندی و شهامت نیاز مند است. اما من خودم را با شک و تردید محافظت می کردم و انسانی که تردید دارد فکر

می کند این شک و تردید از هوش بسیار بالای او سرچشمه می گیرد و همین اجازه نمی داد که من وارد مرحله اعتماد شوم.

تردید و شک همیشه انسان را درحالت دفاع قرار می دهد و من به شکلی به هوش خود شک داشتم و انسان تا موقعی که به خود اعتماد نداشته باشد نمی تواند به دیگری اعتماد کند. اعتماد قدرت و انرژی زیادی به وجود می آورد و تا زمانیکه این حالت را درون خود بوجود نیاوری، نمی توانی کمک دیگران را کسب کنی. با چشمانی پر از تردید چگونه می شود اعتماد را دید. چگونه می توانی قضاوت درستی داشته باشی در رابطه با چیزی که هیچ اطلاع درستی از آن نداری.

من نسبت به رهایی آنها، نسبت به حرفهای آنها شک می کردم. آنها از نور صحبت می کردند و من با چشمانی بسته حرف آنها را رد می کردم. من حتی جرئت باز کردن روبند چشمان خود را نداشتم و آنها تمام سعی یشان این بود که روبند چشمان من را بردارند. و اعتماد شرط اول بود، برای اجازه ورود استاد، درون رهجو.

من از پیش نتیجه گیری کرده بودم و چگونه می شود یک حرکت را، یک جستجو را از یک نتیجه گیری شروع کرد. یاد گرفته بودم که اعتماد نکنم. به من یاد داده بودند که شک و تردید مثل سنگری از من محافظت می کند و این شک و تردید سنگری شده بود غیر قابل نفوذ درست مثل یک زندان.

بحر حال "به امان خدا ولش کن را"، همانطور می گفتم، که با خداها می گفتن! من اصلاً به خدا اعتقاد نداشتم، خدا برای من جزء مشکوکات بود، نه مجهولات.

" ما بایستی بدانیم منتظر هیچ معجزه ای از بیرون نباشیم، چون برای درمان اعتیاد هیچ معجزه ای رخ نخواهد داد مگر آنکه خود ما باعث شویم، تا معجزه سراغ ما بیاید و خواهد آمد " (۶۰ درجه ص ۴۳)

و این معجزه به تدریج، پله پله، آهسته، می آمد و نزدیک می شد. در اینجا سعی می کنم به مواردی که به نظر من، پله پله در کنگره برای درمان مهم است اشاره کنم، که برای من دقیقاً به این شکل پیش آمد.

نظم

یکی از دلایل این معجزه که در شروع سفر باید به آن تن دهی، نظم است. چیزی که من دوست نداشتم، چون همان مشکل قدیمی رو می شد: اجبار.

ولی این دفعه اجباری نبود حتی در مورد خود اجرای نظم! هر چقدر دوست داری مصرف کن، هر چند بار که دوست داری مصرف کن، هر مقدار که دوست داری مواد برای خود تهیه کن، خواستی خوراکی مصرف کن، خواستی دود بگیر، تنها کار این بود که از من می خواستند که حداقل اینها را منظم به اجرا در آورم، نظم در کنار بی نظمی، خوب این شد یه چیزی!!

یکی از اصولی ترین دلایل رهایی همان اجرای نظم بود. شاید مهم ترین قانون در همه هستی نیز نظم باشد. اگر این چنین نباشد به قول قدما، سنگ روی سنگ بند نمی شود. اعتیاد همه رفتارهای مختلف بی نظمی را می آورد، بی نظمی در خواب، در غذا خوردن، در کار، در امور خانواده و... که بزرگترین بی نظمی اعتیاد در خود مصرف مواد مخدر بروز می کند، و شاید بزرگترین مشکلات هر انسانی سر چشمه بی نظمی داشته باشد.

من همه چیز برای شروع این سفر هزار فرسنگی داشتم، جزء یک چیز؛ نظم. همه چیز فراهم بود اما نظم باید آنها را مرتب در کنار هم می چید. این هنری بود که کنگره به من آموخت. این هنری است که خشمم را به آرامش، کینه و نفرت را به عشق، ظلمت را به نور تبدیل می کرد. هیچ کس دیگر هم مسئول این نامرتبی و نامنظمی من نبود. خطا در زندگی خود من بود و من بارها آنرا به گردن خود زندگی انداختم. من حتی به اعضاء بدنم نیز سخت گرفتم و واقعا که بی نظمی، هرج و مرج هم با خود می آورد. که این را حداقل یک مصرف کننده خوب می فهمد.

کنگره مانند یک آهنگ ساز ماهر، تمام صداها را درون که خیلی نامرتب چیده شده را گرفته و آنرا تبدیل به یک موسیقی گوشنواز می کند. نه اینکه خشم، غرور، نفرت، حسادت، عیب جویی و... را کاملا حذف کند، نه. بلکه آنها را در جای خود و به اندازه خود برای ما مرتب می کند. اینها همه اضداد وجودی من بودند و قرار بود که من با نگاه به آنها هر کدام را در جای خود بگذارم.

نظم در کنگره تحمیل شده نیست. زیرا چیزی که تحمیلی باشد قابل لذت بردن و دوست داشتن نیست. نظم در کنگره یک اجبار و تحمیل نیست، بلکه یک لذت و شادی و خرسندی همراه با آرامش است، شاید بگویید نظم همیشه و همه جا آرامش و لذت را با خود همراه دارد، اما چنین نیست، همانطور که هیچ سربازی با تمام نظم که دارد، آرامش ندارد.

عاشق نامراد شو تا که مراد آیدت	جمله نامرادی ات از طلب مراد توست
عاشق بی قرار شو تا که قرار آیدت	جمله بی قراری ات از طلب قرار توست

شاید دلیل اینکه ما نمی توانیم کارهای بد و ضد ارزش را رها کنیم، این باشد که از آن کارها همیشه با نفرت و بی زاری یاد می کنیم. همیشه در ذهن خود نسبت به آن موضوع خاطره بدی داریم. همیشه آن را با کلمه (آه) شروع می کنیم. شاید به همین دلیل است که نمی توانیم این ضد ارزش ها را از خود جدا کنیم.

من از اعتیاد نفرت داشتم و همیشه به دنبال راهی می رفتم که هدایتگر آن، نفرت و خشم من بود. به همین دلیل نتیجه خوبی عاید نمی شد، جهان برپایه تضاد بوجود آمده، هر چیز ضد خود را دارا می باشد. خوب و بد، زشت و زیبا، مثبت و منفی، نور و تاریکی... .

ذهن و فکر سعی میکند تفاوت کاملی برای اضداد فراهم کند. یک ضد را در مقابل یک ضد دیگر قرار می دهد، یکی را بد و یکی را خوب جلوه می دهد.

زشتی را با انواع پسوند های بی ارزش آرایش می دهد و زیبایی را چنان بزرگ می کند که از شکل واقعی خود هم زیبا تر به نظر بیاید. شما را از شب می ترساند تا در روز بمانید و در روز ماندن را چنان تعریف می کند که از شب هراسان باشید. هیچ وقت به شما این واقعیت را نمی گوید که: شب و روز مکمل یکدیگرند، عشق و نفرت دو روی یک سکه اند، غم و شادی در پی هم روانند و... .

ذهن با تعصب بر عقیده خود پایبند است و دائم ترس از اضداد را در درون پرورش می دهد. از غم فرار کنید، از شب بگریزید، از پیری بهراسید، از مرگ دوری کنید و دائم در فرار، در گریز، در هراس، در جستن، پس کی زندگی کنم.

به قسمتی که زیباست می چسبیم و از قسمتی که زشت است فرار می کنیم. کدامیک انرژی بیشتری می طلبد، چسبیدن یا فرار. مگر می شود هم چسبید و هم فرار کرد. ترس و دوری از مرگ، زندگی را نابود می کند. اینها دوسر یک کمان هستند. ذهن به قسمتی که سعی می کند ببیند، می چسبد و قسمت دیگر را با تمام وجود پس می زند و همین باعث می شود زندگی سراسر در سختی و نگرانی و ترس گذرانده شود.

کاری که در کنگره به من آموزش دادند همین بود که اگر در تاریکی هستیم، آنجا را با دقت تمام تماشا کنیم. کاری را که به عهده ماست با دقت کامل و با عشق به انجام برسانیم. هر چند این کار ضد ارزش است و هر چند این کار ما را به عمق تاریکی کشانده.

زندگی باید در تضادها بگذرد، زیرا سرچشمه شروع آن از اضداد تشکیل شده. چون خداوند حقیقت زندگی را بدین شکل آفریده و به همین دلیل زیباست. اگر بخواهیم کاری را انجام دهیم، بدون در نظر گرفتن اینکه ضدش چیست، ممکن است به نظر عاقلانه و منطقی باشد، ولی بدانید که کامل نیست و این نادیده گرفتن حقیقت خلق شده زندگی است.

هر چیزی به ضدش تبدیل می شود. زیبایی به زشتی، شادی به ناشادی، جوانی به پیری و... هر چیز ناگزیر به تغییر است و هر تغییر سر انجام به تبدیل می رسد. آیا تا کنون لحظه ای از غم را سراغ داشته اید که جاودان باشد، غم سرانجام به شادی تبدیل می شود. آیا هیچ جوانی را تا کنون دیده اید که پیر نشود، هیچ تولدی نیست که مرگ را در پیش نداشته باشد و البته برعکس هر مرگی تولدی در پیش دارد. حتی هر نابودی، در آینده خلق جدیدی بوجود می آورد. شاید یک گل پژمرده شود و بر خاک بیافتد، اما از آن خاک، گل‌های بسیاری رشد می کنند.

شاید به این دلیل است که هیچ نیرویی در جهان از بین نمی رود، فقط تغییر و تبدیل صورت می گیرد. اگر کسی به ضدارزش‌ها توجه نکند، در موقع انجام آنها کینه و نفرت و بیزاری را چاشنی آن کند، هیچوقت به ماهیت آن پی نمی برد و برای همین شاید سالهای سال در آن بماند. مثالی می زنم که خودم به عینه آنرا تجربه کردم: یکی از عاداتهای من (شاید فقط من این عادت را داشتم) این بود که هر چیزی را که اسم اشغال روی آن می شد گذاشت، خیلی راحت و ساده بیرون می انداختم. مثل انداختن یک ته سیگار یا پاکت سیگار یا پرت کردن یک پوست پرتقال از پنجره ماشین در خیابان. برای اینکه این عادت را از خود دور کنم، تصمیم گرفتم از آن

به بعد آن کار را با تمام وجود خود انجام بدهم. روزی که برای اولین بار پوست پرتقالی را از پنجره ماشین توی جاده انداختم و لحظه انداختن و پس از آن را کاملاً با چشم دنبال کردم حتی عبور ماشینهای پشت سر را از روی آن دیدم، دیگر این کار لذت بخش نبود. دیگر تکرار آن سخت شد، جدایی که با نفرت به انجام برسد ممکن است با جرقه ای به وصل بیانجامد.

بارها با نفرت تمام مواد مخدر را به دور انداختم، بارها این نفرت و بیزاری از اعتیاد مرا وادار به ترک کرد اما پایداری نداشتیم چون عقل و منطق من با نفرت پر بود و لحظه ای که دوباره معشوق را دیدم نفرت من تبدیل به عشق گردید. اما در کنگره، شروع کردم به مواد و مصرف آن عشق بورزم. آنرا با تمام وجود به انجام برسانم و روزی که از آن جدا شدم از آن نفرت نداشتیم. من و معشوقم به این نتیجه رسیدیم و متوجه شدیم (هر دو) که به تفاهم نمی رسیم، حرف یکدیگر را نمی فهمیم. من او را طلاق دادم تا دیگری با او ازدواج کند. معشوق دیروز من، امروز با عشق جدید سر می کند و من هنوز هم هر روز آن را در بغل دیگری می بینم و هیچ وقت نه از او نفرت دارم و نه هوس می کنم حتی لحظه ای با او باشم.

اعتیاد خود مادر همه ی بی نظمی هاست. اما بارها دیده شده که اگر شخص مصرف کننده ای در بی نظمی هم نظمی برقرار کرد، آسیب کمتری نسبت به خود و اطرافیان به وجود آورده، پس بی نظمی هم اگر دارای نظم باشد خوب است.

من نظم را در خیلی جاها دیده یا تجربه کرده ام، اما شاید هیچ کدام با اجرای دقیق نظم در کنگره قابل مقایسه نباشد. در ارتش، در زندان، در ادارات، در دانشگاه و... یا هر جای دیگری ممکن است نظم برقرار کرد، اما یک فرق اصلی کنگره با دیگر مکان ها این است که در کنگره اشخاصی این نظم را یاد می گیرند که از اجتماع و خانواده ترد شده اند و این تازه ظاهر کار است. در این افراد به نوعی بیماری دوقطبی (Bi polar) در همه آنها مشترک است. یک مصرف کننده مواد در دوشخصیت کاملاً متفاوت زندگی می کند. منظور من مصرف کننده های جدید با مواد مخدرهای جدید شیمیایی و صنعتی مثل شیشه و کراک یا قرص نیست. آنها که حسابشان جداست. تریاکی و هروئینی و حشیشی ها هم حتی در دو قطب کاملاً متفاوت هستند. نشئگی و خماری.

چون بیماری اعتیاد فقط بیماری جسم و کالبد نیست. اعتیاد جسم، روح، نفس، عقل و حس انسان را نه تنها آلوده بلکه نابود می کند و به قول مهندس دژاکام انسان را تحویل نیروهای شیطانی می دهد.

شاید فقط کسانی که خود تجربه مصرف مواد را داشته اند به حق الیقین اعتیاد رسیده باشند. حتی اگر صدها سال هم با مصرف کننده مواد زندگی کنی حتی یک خمیازه خماری را نمی توان درک کرد. به هر حال این دو شخصیتی بودن و از طرف دیگر مجرم بودن مصرف کننده، به این دلیل میگویم مجرم که هر بیمار اعتیاد مجبور است با قاچاقچی و فروشندگان مواد سر و کار داشته باشد که خود به نوعی با جرم ارتباط پیدا میکند، اجرای نظم را غیر ممکن میکند. برای همین شاید اجرای نظم در کنگره ۱۰۰ ها بار بیشتر از ارتش و دانشگاه و زندان است. تنها جایی که، دستور و فرامین در آنجا فقط یک بار گفته می شود و با همان یکبار هم لازم الاجرا است. اجرای این نظم از روز اول با برنامه ریزی و نظم در مصرف مواد مخدر شروع می شود. در کنگره اگر مسافری نتواند به مواد نظم دهد و کنترل آن را به عهده بگیرد به رهایی نمی رسد و این شاید از دید گروه های دیگر که در ترک اعتیاد کار می کنند نه سخت، بلکه غیر ممکن به نظر آید. اجرای نظم شروع تحقق غیر ممکن است.

و این تازه شروع کار است، شروع سفر است، قدم اول است ولی به قول لائوتزو، سفر هزار فرسنگی با قدم اول آغاز می شود.

ایمان

سوره ص آیه ۲۸:

" آیا کسانی که ایمان آورده اند و کارهای شایسته کرده اند، همانند مفسدان در زمین قرار می دهیم، آیا پارسیان را مانند فاجران می شماریم."

این موضوع با برداشتی آزاد از دستور جلسه "ایمان" آقای مهندس دژاکام نوشته شده که امیدوارم از اینکه برداشت خودم را در آن گنجاندم اشتباه نکرده باشم.

"ایمان تجلی نور خداوند است در انسان"

شاید کاملترین تعریف همین باشد. اما تا قبل از آنکه سخنان جلسه آقای مهندس را گوش کنم این جمله را آنطور که باید متوجه نشده بودم. امیدوارم حالا که فهمیدم بتوانم به آن عمل هم بکنم. شاید ایمان، پله اول است. ایمان ممکن است در لحظه ای و با جرعه ای بوجود بیاید. شاید ایمان در حرکت مسافر پیشتر از نظم، باید شکل اولیه خود را بگیرد.

ایمان در کنگره مانند یک جاده است که مسیر بین شخص گمشده را با راهنما به وسیله پلی به هم وصل می کند و در این لحظه شما فقط سعی می کنید که شنونده شوید و این سخت ترین کار است. به هر حال شما کلی دانش و دانسته دارید و این گوش شما را کمی پر کرده. اما با این همه شاید کمی گوش دهید و در همان مقدار کم حداقل آدرس را بشنوید. خب حالا می شوید یک مسافر.

بارها با بچه های لژیون در این مورد صحبت کردیم و من به آنها گفتم سعی کنید در این جور مواقع مجال فکر کردن را به خود ندهید. ذهن شما حتما در این کار دخالت می کند که: شما خود می دانید، شما خود آگاه و دانائید. همه اینها برای این است که حرکت شما را برای بوجود آمدن ایمان ضعیف کند. زیرا ایمان یعنی داشتن صفات خداوند. نه اینکه مثل خداوند کامل باشد. خداوند از هر چیز اقیانوسی دارد و مثل خورشید موقعی که نور و گرما و انرژی خود

را می دهد، کار ندارد که کی وچی چقدر می گیرد. حساست ندارد. اگر کسی یا چیزی کم می گیرد یا نمی گیرد برای این است که در مکانی قرار دارد که ممکن است سایه باشد یا پنهان. ولی در اینکه خورشید بی دریغ انرژی خود را در اختیار همگان قرار می دهد شکی نیست. یا مثال اقیانوس، از نظر حجمی است که خداوند از هر صفتی اقیانوس وار دارد، اما به عنوان یک انسان حداقل می توانیم کاسه ای یا لیوانی یا قطره ای از آن صفت را در خود داشته باشیم و آنرا مثل خورشید در بین دیگران پخش کنیم.

مگر نه اینکه خداوند مهربان است، بخشنده است، زیباست و زیبایی را دوست دارد. برای کل هستی خوبی و نیکی می خواهد، مگر نه اینکه خداوند بدون هیچ چشم داشتی آنها را در اختیار دیگر موجودات قرار می دهد. مگر نه اینکه خداوند تواناست، انسان با ایمان انسانی تواناست.

مگر نه اینکه می گویند، خداوند از روح خودش در انسان دمید، پس ما به عنوان یک انسان وظیفه داریم به اینکه اول خود را به انسانیت و انسان بودن قبول داشته باشیم. ممکن است که اینچنین نباشد. انسان جاهل و نادان نمی تواند هیچ باوری داشته باشد. چون برای باور داشتن، برای به وجود آمدن ایمان حتماً باید در آن مورد آگاهی و شناخت اولیه پیدا کرده باشد یا برای آن موضوع خواست قوی داشته باشد. در مورد اول اگر انسان با جهل و نادانی به موردی ایمان پیدا کند که خب تکلیف معلوم است.

چگونه ممکن است ایمان یک جاهل کافی باشد. این گونه ایمان در معرض کوچکترین نسیمی ناپایدار است و با کوچکترین تزلزلی ممکن است از بین برود.

اما اگر ایمان به انسان بودن خود و انسانیت داریم باید صفات خداوند را در خود متجلی کنیم. ایمان از نظر عقل معمول یا عقل حسابگرانه قابل درک نیست و اگر بخواهیم با این عقل حسابگرانه به موضوع ایمان پردازیم همیشه به نتیجه معقولی نمی رسیم، چون ممکن است که دیگر ۲ ضربدر ۲، چهار نشود و این با باورهای عقل ما، که از جهل ما سرچشمه می گیرد، درست در نمی آید.

آن وقت است که بگویید من فقط تا اینجا ایمان و اعتماد دارم، حد و حدود برایش تعیین می کنید. ولی ایمان واقعی مرز ندارد، حدود ندارد. در واقع اگر مرز داشت به واقعی بودنش باید شک کرد. ایمان یعنی تسلیم، یعنی سرسپردگی. اینها محدوده ندارد و هر بار که در آن شک

کنیم با مشکل مواجه می شویم و بدانیم که بدون ایمان رهایی و آزادی هیچ مسافری تضمین نمی شود.

ایمان یعنی اعتقاد به راستی، به درستی، حیات، محبت، عشق، بخشش و در نهایت به کل هستی. در هستی همه چیز نظم دارد. هیچ چیزی بی حساب نیست، همه هستی در حال عشق ورزیدن است، در حال بخشش است. رود، خورشید، اقیانوس، دشت، گیاه، حیوان. این بخشش ها باعث بوجود آمدن حیات برای همه و برای ما می شود و اگر ما خود را فقط یک گیرنده و یا فقط یک مصرف کننده آن بدانیم، کمی دور از عقل است.

درهستی هر چه بیشتر ببخشی، بیشتر بدست می آوری. درست مثل یک چاه آب، اگر چاهی که آب دارد و آنرا به دیگران بدهد، باز از درون زمین آب می کشد و باعث زلالی آب آن می شود و حتی باعث می شود که بیشتر آب داشته باشد. اما چاهی که آب خود را در اختیار دیگران قرار ندهد، نه تنها باعث می شود که آب آن به گنداب تبدیل شود بلکه باعث می شود به دلیل برنداشتن آب چشمه های دیواره آن کور شود و دیگر آب جدید به آن اضافه نشود.

چاه با ارزش ترین چیزی را که در اختیار دارد، یعنی آب زلال را در اختیار دیگران قرار می دهد و طبق قانون هستی باز به آن پس داده می شود. انسانی که ایمان دارد تمام چیزهایی را که برای خود عزیز می دارد در اختیار دیگران قرار می دهد. تمام زیبای ها، خوبی ها و در یک کلام عصاره جان خود را در اختیار دیگران می گذارد. مگر نه اینکه عصاره جان چاه، آب است. در هستی نمی توان چیزی را نبخشید، ولی گرفت.

عبادت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست

حال کدامیک حاضریم از مال بگذریم؟ کدامیک حاضریم چیزی را که دوست داریم به دیگران بدهیم؟ کدامیک حاضریم با اعمال خود چیزی را که برای خود می خواهیم برای دیگران هم بخواهیم؟

من یکی تمام سعی خودم را می کنم که در این مورد با خودم رو راست باشم. من ایمانم محدودیت دارد. ایمان برای من تا موقعی قابل اجراست که...!

بارها شده است در کنگره بگویم که همه چیز من از کنگره است. کنگره زندگی را دوباره به من بخشیده. کنگره دوباره مرا متولد کرد. همه اینها موقع حرف زدن و مشارکت چه جوابی می دهد! !

و اگر قرار باشد سالی یک هفته از استاد راهنمای خود تجلیل کنم با دست لرزان یک ۵ هزار تومانی را داخل پاکت می گذارم.

یادخاطره ای افتادم که فقط خودم بودم و خودم!.

سال اول رهایی من رسیده بود و نمی دانستم که اگر رفتم آن بالا پشت میز چه بگویم، البته می دانستم. چون همیشه در حرف زدن سرآمد بودم! اما مانده بودم در قسمت تشکر چه بگویم و چگونه از راهنمای خود، آقای مهندس و کنگره تشکر و قدردانی کنم.

پیش خود فکر کردم که خب من تا قبل از این در دوران مصرف ماهیانه حدود ۱۰۰ هزار تومان خرج اعتیاد خود می کردم و این یک سالی که از رهایی من می گذرد حداقل یک میلیون و دویست هزار تومان صرفه جویی پولی انجام داده ام.

گفتم خوب، این پول بدلیل اینکه من کنگره آمدم پس انداز شده. یعنی به نوعی من و کنگره در این پول شریک هستیم و ۶۰۰ هزار تومان از این پول را به عنوان کادو که در اصل سهم الشراکت بود در روز تولدم به کنگره می دهم و از این به بعد هم به نرخ همان سال بدون در نظر گرفتن تورم ماهی ۵۰ هزار تومان به کنگره پرداخت می کنم. به عنوان سهم الشراکت من و کنگره، نه به عنوان کمک، نه بعنوان اینکه بیشتر از اینها برای من خرج می شود و نه به عنوان بدهی من.

به هر حال شب قبل از تولد تا ساعت ۲ نیمه شب خوابم نمی برد. راجع به این موضوع فکر کردم و در پایان به بهترین راه که همان کوتاه ترین راه است دست یافتم.

فردا در روز تولد، بعد از صحبت‌های معمول، رسیدم به مرحله تشکر و گفتم، همه چیزهایی را که باید می گفتم!! !

گفتم: کنگره به من زندگی داده. کنگره به من خانواده ام را برگردانده. من در کنگره متولد شدم و اینکه اگر به اینجا نیامده بودم خدا می دانست که الان کجا بودم.

و گفتم نمی دانم با چه زبانی تشکر کنم، زبان من قاصر است. خدا به آقای مهندس و خانواده اش طول عمر بدهد. و واقعاً که، نمی دانستم با چه زبانی تشکر کنم! همه حاضرین برایم کف زدند. شاید از زبان آنها صحبت کرده بودم، که آنقدر برایم کف زدند. و با تکرار این چند جمله ای که قبلاً نیز آنها را بارها شنیده بودم. ۶۰۰ هزار تومان را زدم به جیب. اما راستی یه چیزی، چرا این ۶۰۰ هزار تومان ها، نیست؟! وقتی که شب قبل از تولد تنها بودم، افکار بسیاری از مغز و ذهن من گذر می کرد. به اراجیفی! که در مغزم بود خوب نگاه کردم. آنها حتی در موقع خواب هم دست از سر من بر نمی دارند.

به قول آقای مهندس، ریشه همه بدبختی های انسان حتی مریضی های او در بی ایمانی اوست. اگر سیب سرخی را دوست داری که خودت بخوری، باید ببخشی. نه سیبی که دیگر خراب و گندیده است و به جای بیرون انداختن آنها برای آرامش فکر خودت می بخشی و شاید برای اینکه صفت بخشنده را در خودت نشان دهی. چون معمولاً به ارزش صفتی که با آن کار برای خود بدست می آوریم بیشتر اهمیت می دهیم، تا به خودکار. یعنی ارزش صفت بخشش برایم مهمتر است تا خود بخشش.

به قول قدیمی ها روغن ریخته را خرج امام زاده کردن، این بخشیدن عصاره جان نیست. ایمان در بعضی مواقع در مرحله نظری و سخنوری تجلی می کند ولی اگر پای عمل وسط کشیده شود، محدوده دارد، مرز دارد، قیمت دارد. انسانها در ایمان خود را بسیار قوی و پربار نشان می دهند. ایمان به خدا، ایمان به ائمه، ایمان به امام و امام زاده، ایمان به انسان و... .

اما این ایمان اگر یکطرفه باشد چه؟ آنها همه باید چیزی به من بدهند. دعا می خوانیم که اگر امروز از خانه بیرون آمدیم از ما محافظت کند. دعا می خوانیم یا صدقه می دهیم که در سفر سالم بمانیم. نذر می کنیم به امام زاده تا بچه مان در دانشگاه قبول شود. سفره ابوالفضل می اندازیم که مریضمان شفا پیدا کند. به مکه میرویم و بر میگردیم با ایمان کامل و چمدانی پر از ویدئو و موبایل، و اینکه خب طلبیده! اینها هم نوعی از ایمان است.

ایمان به گرفتن، ایمان به دریافت، ایمان به مورد بخشش قرار گرفتن، درست مثل ایمان به حساب بانکی که پولی می گذاریم و سودش را می خواهیم. منتهی با این تفاوت که بانک در مقابل ایمان یک میلیون تومانی ما، در طول یکسال فقط ۱۰۰ هزار تومان پرداخت می کند. اما با ایمان به دیگر چیزها درصد بسیار زیادی می طلبیم. ۱۰۰۰ تومان خرج امام زاده می کنیم، ولی قبولی دانشگاه تهران در رشته پزشکی می خواهیم. ۱۰۰۰ تومان خرج یک آدم فقیر می کنیم در عوض یک داماد دکتر برای دخترمان طلب می کنیم. این هم نوعی مسئولیت خود را گردن دیگران انداختن است.

شما می توانید هر خواسته ای را بدین شکل از سر خود باز کنید و به عهده دیگری بگذارید. مثلاً، دنبال دلداده هستید؟ خاطر خواه شدید؟ اگر او به شما هیچ توجهی ندارد، اصلاً ناراحت نباشید می توانید هزار تومان نذر خرج فلان مکان کنید. آنرا داخل صندوق بیاندازید. خب از آن به بعد اوست که مسئولیت آن کار را به عهده خواهد گرفت.

چند وقت پیش در اینترنت سایت جالبی دیدم که کارشان به این صورت است که نماز و روزه های عقب مانده را ادا می کنند و به نرخ روز! هم از شما پول می گیرند. نمی دانم، اما شنیده ام که نماز، راز و نیاز معشوق و عاشق است. دل دادن جان، قلوبه گرفتن جانان است، دیدار محبوب است.

این کار دقیقاً به آن می ماند که شما شخصی را در استخدام خود درآورید و به او مزدی پرداخت کنید تا با محبوب تان دل بدهد و قلوبه بگیرد. راز و نیاز کند، عشق ورزی کند. البته زیاد هم بد نیست چون اگر همین کار را محبوب و دلداده شما هم انجام دهد آن دو می توانند به نمایندگی از طرف شما به یکدیگر عشق بورزند، صواب هم دارد. شاید دو نفر به هم رسیدند! نه اینجوری نمی شود. باید خود به شخصه دوست بداری تا دوستت بدارند. باید بدهی تا بدهند. باید بکاری تا محصول برداشت کنی.

حال هنزل می کاری و توقع برداشت خربزه داری؟ علف هرز کاشتی و منتظر رشد گندم

می شوی؟

وای به حال آنکس که اصلا نکاشته. ۱۰ هکتار زمین داری آنوقت فقط ۱۰۰ متر آنرا کاشتی، آنهم علف هرز. اما دیگری هزار متر زمین داشته و همه آنرا گندم و میوه کاشته. این دو با هم یکسان نیست.

ایمان کسی دارد که می‌کارد و آنهم نه فقط برای خود. بلکه می‌کارد که دیگران نیز مصرف کنند، برداشت کنند.

" کسانیکه مرتکب گناهان شده اند، گمان می‌دارند که ایشان را مانند کسانیکه ایمان آورده اند و کارهای شایسته کرده اند، قرار می‌دهیم که زندگی و مرگشان یکسان باشد؟ بد است داوریشان " (سوره جائیه آیه ۲۱)

بخش فقط به این دلیل که صفت بخشش را خداوند در وجودت قرار داده، بدون دلیل. حتی نه برای اینکه لبخندی را بر لبی ببینی.

بکار به نیت اینکه خود برداشت نکنی و خود نخوری. آنوقت می‌بینی که هزار برابر برداشت داری و آنوقت خنده را بر لب کسی می‌بینی که روبروی تو در آینه است.

این شعبده هستی است. اگر انتظار برداشت نداشته باشی، چیزی برداشت می‌کنی که انتظارش را نداری.

در این شکل ایمان، انسان در امنیت کامل است. تواناست، قدرتمند است، ثروتمند است، بی‌نیاز است. آنوقت به درجه تسلیم و رضا می‌رسد. نگرانی ندارد، چون نگرانی نشانه بی‌ایمانی است.

با مقدار ایمانی اندک که داریم چه کردیم؟ آیا به غیر از ایمان به فردیت خود، به چیز دیگری ایمان داریم؟ اگر شجاعت داشته باشیم آنرا برای خود اعتراف می‌کنیم.

نه نمی‌شود، مگر آدم بی‌ایمان شجاع هم می‌شود؟ بی‌ایمانی با ترس عجین شده است. بخشش شجاعت می‌خواهد. انفاق شجاعت می‌خواهد. محبت کردن، دوست داشتن شجاعت می‌خواهد.

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

نه داداش کار من نیست!

فعلا به آینده موکول می کنم، ببینم چه می شود. بخشش در آینده، محبت در آینده، کاشتن در آینده.

ولی باز به خود میگویم، ایمان درونی است. همین امروز به درون خود مراجعه کن و سفر درون را وقتی می توانی آغاز کنی که این را متوجه شوی که، هیچ چیز بیرونی باعث رضایت شما نمی شود.

پذیرش کنگره

اعتیاد به تدریج برای من زندگی سرشار از کینه، نفرت، کسالت، دروغ و بدبینی ساخته بود. اما باز سعی می کردم خود را شاد نشان دهم. اما چگونه؟

وضعیت من درست مثل کشوری شده بود که در آن آزادی وجود ندارد. رفاهی نیست و صنعت از بین رفته و هزاران مشکل دارد، فقر، بیکاری، فساد، فحشا،... .

اما تمام سعی مسئولین این کشور این است که خود را در نگاه جهانیان و مردم خود کشوری آزاد با مردمانی در رفاه کامل و بدون هیچ فقر و فساد، نشان دهند. فکر می کنید این چنین کشور و دولتی چه باید بکند؟ باید تمام منابع ملی و انرژی های طبیعی و نیروی خود را صرف تبلیغات دروغ و نمایش چیزی کند که آن را ندارد. باید تمام قدرت خود را چه بصورت سرکوب و چه به صورت باج دادن به کار گیرد تا بتواند دروغی را راست جلوه دهد.

حتی اگر این کشور سرشار از انرژی و منابع باشد، با جنگ داخلی خود و با صرف انرژی برای جنگ های قومی قبیله ای نمی تواند از انرژی خود در جهت درست استفاده کند و یا آنقدر درگیر موضوعات می شود که از منابع خود به شکل غلط استفاده می کند و آنها را از بین می برد یا دیگران منابع آن را به یغما می برند. در صورتی که اگر بتواند قبول کند که چه جایگاهی دارد، می تواند از تمام نیروی خود برای شکوفایی و رشد کشور استفاده کند. از طرف دیگر جلوه دادن این دروغ و پنهان کاری، دیگر انرژی و نیرویی برای بازسازی و رشد کشور باقی نمی گذارد.

وضعیت من مصرف کننده هم به یک چنین کشوری تبدیل شده بود و ذهن و فکر من شده بود دولت این کشور.

تمام سعی خود را می کردم که اعتیاد خود را پنهان کنم. تمام انرژی خود را برای این گذاشته بودم تا دروغی را راست جلوه دهم. یا حداقل وخامت آن را کمتر نشان دهم. حال یا با جنگیدن یا با سکوت، در زمانی که انرژی من را به غارت می بردند. با چنین وضعیتی دیگر نیرو و

توانی نمی ماند برای حرکت به سوی رهایی، دیگر هیچ انرژی وجود نداشت تا به درمان خود بپردازم.

من برای شروع کار باید به وخامت اوضاع خود پی می بردم. باید اول قبول می کردم که شهر وجودی من مثل همان کشور از دروغ و فساد پر شده است. باید از بزرگ کردن و گریه کردن این شهر دست بردارم تا بتوانم در جهت ساختن آن قدمی بردارم. من سالهای سال تمام انرژی درونی و بیرونی خود را برای این کار گذاشته بودم، حالا دیگر موقع آن رسیده بود که این انرژی ها در جهت بازسازی این شهر هزینه گردد. اما چگونه؟
وقتی در آینه خود را نگاه می کنید و از آنچه که می بینید خوشتان نمی آید، چه می توانید بکنید؟

سعی می کنید به همسر و فرزندان خود عشق بورزید. وقتی احساس کردن عشق، سخت بنظر می آید، چه کاری می توانید کنید؟
وقتی سعی می کنید کار و شغل خود را دوست بدارید، اما در عوض چیزی جز کسالت عایدتان نمی شود، چه می کنید؟

وقتی که جهانی مملو از ترس و حقارت برای خود فراهم کردید، چه می توانید بکنید؟
هنگامی که مصرف مواد مخدر در وجود انسان رخنه می کند و هنگامی که اعتیاد آنچنان، به ما فشار می آورد، نمی توانیم عشق، آرامش، شادی، شجاعت و اطمینان را پیدا کنیم.
حال چگونه به خاطر آوریم چه کسی هستیم؟ با درون خود چگونه ارتباط برقرار کنیم؟
شاید برای بیرون رفتن از این وضعیت اول باید کمی خود را دوست داشته باشم. شاید لازم بود تغییری در درون خود به وجود بیاورم. ولی قبل از آن باید مسئولیت این تغییر را برای به وجود آوردن زندگی جدید بپذیرم.

روزهای بسیار برای کنار گذاشتن مواد حرکت های متفاوتی انجام داده بودم و همه آنها بدون نتیجه مانده بود. در آن روزها دریچه مغز و قلبم را گشوده بودم اما جهت نگاهم غلط بود. اما این بار جهت نگاهم درست بود و دریچه مغز و قلبم را بسته بودم. شاید ناامیدی و شکست های پی در پی در ترک های گذشته اینگونه باعث شده بود که با فیلتر بدبینی به همه چیز نگاه کنم. خیلی وقت بود که ارتباط من با قلبم قطع شده بود و این کار را برای من مشکل می کرد. از

ترکهای گذشته آنچنان پر و سیر شده بودم که دیگر هیچ غذایی ارضا کننده نیست و حتی طعم آن نمی تواند وسوسه ای را در من بوجود آورد، که لقمه ای از آن بچشم. شاید باید اول ذهنم نیاز مرا برای درمان تشخیص می داد، تا قلبم برای دریافت آن گشوده شود و همین باعث حرکت جدید من شد.

از سال ۸۲ که رفت و آمد من به کنگره شکل دائم به خود گرفت، حرکت من هم شروع شد. یک ماه اول را با دیدی کامل از بدبینی و عیب جویی همه جلسات را می رفتم. همیشه به دنبال این بودم که به خود ثابت کنم که این افراد دروغ می گویند. آنهایی که تا قبل از این از من برای ترک و درمان پول دریافت می کردند، همه تو زرد از آب در آمدند، وای به حال اینها که رایگان هم کار میکنند. بنظرم می آمد که همه آنها مواد مصرف می کنند و حالا این آدمهای دائم نشئه تصمیم دارند یک جور دیگر مرا گول بزنند. به هر حال با حس های منفی که طبق معمول انرژی بالایی هم دارند، پا در آنجا گذاشتم.

راستی از دیگران می خواستی

می زدی خود پشت پا بر راستی

حس عیب جویی و بدبینی من آنچنان قوی بود که حتی یک جلسه هم غیبت نمی کردم. من آمده بودم تا ثابت کنم که این آخرین راه نیز نتیجه نمی دهد.

من آمده بودم که بگویم اینها همه دروغ می گویند، اینها همه خود گمراهند و من را گمراه تر خواهند کرد. بعد از یک ماه نگاهم کمی تغییر کرد اما هنوز فقط در پی آن بودم که شاید بتوانم ثابت کنم که اعتیاد درمان ندارد. یک ماه دیگر گذشت و هنوز هیچ راهنما و استادی برای حرکت خود انتخاب نکرده بودم. هنوز به اینکه اینها بدون پول و مزد کار می کنند، کاملاً شک داشتم و مطمئن بودم که هیچ کس برای رضای خدا کار نمی کند. اما به این فکر نکرده بودم که انسان می تواند برای رضای خود کار کند.

مزد و اجری که در کنگره به خدمت گزاران پرداخت می شود، قابل شمارش و قیمت گذاری نیست. مزدی که به آنها واگذار می شود با پول رایج دنیا قابل خریداری نیست. با پول نمی شود

دوست داشتن را خرید، عشق را خرید، محبت را خرید و آرامش را، و با هیچ پول دیگری. زیرا آنها به شکل واقعی خود قابل فروش هم نیستند.

کم کم به این فکر افتادم که شاید از دست آنها کاری برای من بر آید و اینطوری سفر را آغاز کردم. این بار عشق به رهایی سوخت سفر من بود، نه نفرت از اعتیاد. کم کم داشتم عاشق می شدم، عاشق رهایی، و این با بیزاری و خستگی از اعتیاد خیلی فرق می کرد. دیگر به سخنان این من درون گوش نمی کردم، گوش کردن های پیاپی به "من"، به گمراهی من انجامیده بود. با او مثل یک بچه رفتار می کردم، هر درخواستی داشت می شنیدم و سعی می کردم او را قانع کنم که فعلا دست نگه دارد. بدین شکل حالا من او را گول می زدم. دیگر لزومی نداشت که به نصایح او گوش کنم، دیگر لزومی نداشت باز هم به او فرصتی دوباره بدهم، دیگر کافی بود.

استاد

"خوشبخت انسانی است که استاد یا مرشدهی یافته است" بودا

اما گیرم که راه را پیدا کردی؟ بی استاد و راهنما سفر بسیار مشکل و خطرناک و حتی غیرممکن است و پذیرفتن کسی به عنوان استاد بسیار مشکل تر، و برای کسی که خود را استاد همه چیز می داند، بسیار تا بسیار مشکل تر.

دل و جرات می خواهد که ندانی را بدانی. هوش و اشتیاقی باید برای رسیدن و لمس کردن رهایی و آزادی داشته باشی، باید ماجراجو و خطر جو باشی، باید این رویداد و واقعه خارق العاده را در وجود خود به نمایش بگذاری، که دیگر به استاد احتیاج داری. و این بسیار نادر است که استاد یا راهنمایی را بیابی که بتواند در این راه به تو کمک کند. یافتن استادی که از طریق او به آزادی برسی، دری باز که شما را از ورود باز نخواهد داشت.

اگر استاد یا راهنمایی را پیدا کنید، اگر عاشق استاد یا راهنما شوید، آنوقت شاید به روزی برسید که بوی گل رهایی را استشمام کنید. استاد آماده است که شما را در این سفر که هم سهل است و هم سخت همراهی کند، به شرطی که شما هم، شجاع و ماجراجو باشید، برای پذیرفتن تغییرات، برای قبول مسئولیت، و تنها این افراد هستند که می توانند تبدیل به رهجو شوند و مقام رهجویی را به نام خود اضافه کنند، این مقام از آن ترسوها و بزدلها نیست.

اگر ترس جدایی از مواد، ترس قبول تغییر و تبدیل و ترس از رهایی، مانع کار شما شود، هیچ وقت بوی گل رهایی به مشام نمی رسد، رابطه رهایی با ترس رابطه متضادی است، مگر می شود با ترس به رهایی رسید؟ مگر می شود از چیزی ترسید و به آن رسید؟

رهایی یعنی عشق، از ترس هیچ وقت عشق پدید نمی آید، همانطور که در عشق ترس نیست. وقتی می ترسید عشق ناپدید می شود، پس باید شجاع بود تا به رهایی و به عشق رسید.

ولی قبل از آنکه به محدوده فضای استاد نزدیک شوید، باید از در منیت خود بیرون بیایید. بین درب منیت و درب ورود به رهایی فضای خالی است و فقط و فقط از طریق گذر از این فضاست که شما می توانید به رهایی برسید، می توانید پیروز شوید، پیروزی عشق بر نفرت، پیروزی نور بر ظلمت، پیروزی ایمان بر کفر، فقط با راهنمایی استاد میسر می شود. در پیشگاه استاد مجبورید که به انسانی نوین تبدیل شوید، شما مکلف می شوید به تولد انسانیت و فقط آن عده معدود از رهجویان قادر خواهند بود سفر خود را به پایان برسانند که سنگینی حضور استاد را تحمل کنند.

استاد و راهنما کسی بود شبیه من، او انسانی بود شبیه من، ضمن اینکه بخشی از او شبیه من نبود، اما آن بخشی که شباهت زیادی با من داشت برایم آشنا بود و این دو تفکر را برای من ایجاد کرد.

اول اینکه او هم مثل من است، پس هیچ چیز نمی تواند به من یاد دهد و دوم اینکه چه چیزی در او هست، چرا باید از او پیروی کنم؟ چرا باید به او سر بدهم؟ چرا باید سر خود را با سر راهنما عوض کنم؟ گفتم سر، یاد این جمله افتادم که در کنگره زیاد شنیدم. البته این یکی را زیاد تو حرف زدن ازش استفاده نکردم، "سرخودت را با سر راهنما عوض کن".

اولین چیزی که از سر یاد می افتد؛ نفس است. فکر کنم جایگاه نفس، سر باشد. دوم هم فکر کنم مرکز افکار است، البته همه اینها برای (من) کار می کند.

سری که از نفس فرمان می گیرد، از افکار بیهوده و اراجیف پر شده است، بدرد هیچ کس نمی خورد. این سر استثمار گر است.

با این سر فکر می کنید سر دیگری را قبول می کنم. افکار و نفس من اولین چیزی را که به من می گوید این است که: چه تضمینی وجود دارد که اگر سر خود را با سر او عوض کردی اوضاع بهتر شود؟ آیا اصلاً کسی تا حالا با این کار نتیجه گرفته؟ آیا این کسی که قرار است سرش را با سر من عوض کند، اصلاً سرش به تنش میارزه؟ آیا اصلاً پایه و اساسی برای اینکه او خود راست می گوید و به مقصد رسیده وجود دارد؟

حالا باز می گوئید سر عوض کنم!؟

حالا قرار بود با این سر پر از دانش! به این پرسش جواب دهم، آیا سر خود را با او عوض کنم؟ بگذارید کمی سر خود را برای شما توصیف کنم.

من دهانم جایی بود که باید گوشه‌هایم می بود. دستانم به جای چشمانم عمل می کرد. پاهایم جایی بود که سرم می باید باشد. من یه جورای با سرم راه می رفتم چون سرم جای پاهایم بود. همه ی مغز، عقل، فکر و دانایی من در چشمانم خلاصه شده بود، چه چیزی را می توانستم ببینم که باور کنم؟ چه چیز خاصی در استاد وجود داشت؟ او که عینا خود من است!

ولی اگر شباهت ظاهری را کنار بگذارم، می بینم هم اوست که مرا درک می کند و بخشی را دیدم که در او تغییر کرده. شاید این همان چیزی بود که من به دنبالش بودم. به این اعتقاد داشتم که اگر کسی بتواند کار خاصی را که به نظر غیر ممکن می نمود انجام دهد، انسانهای دیگر نیز می توانند در صورت رعایت شرایط به نتایج مشابه دست یابند. استاد قرار بود در این سفر پرمخاطره، راهنمای من باشد.

یک خطای کوچک در جاده کوهستانی و یخ بندان در سرمای ۶۰ درجه زیر صفر، کافی است تا به عمق دره سقوط کنی. یک توقف بی مورد باعث ماندن در سرما و یخ زدگی می شد. قرار بود او به من راهنمایی هایی بدهد و من وظیفه داشتم تا روی آن راهنمایی ها کار کنم. راهنما با یک شخص کور درباره نور صحبت نمی کند زیرا صحبت درباره نور هیچ کمکی به رهجو نمی کند. نخست باید چشمان رهجو باز شود. هیچ رهجویی کور نیست بلکه آنها چشمان خود را بسته اند. پس راهنما و استاد می تواند چشم بندها را از روی چشم بردارد. استاد از هر راهی سعی می کند که چشم بند تو را بردارد. اما چه سخت است برداشتن چشم بندی که فکر می کنی عمری محافظ چشمان تو بوده است.

استاد باید تمام دانش های ذخیره شده تو را از بین ببرد. باید تمام اعتقادات و نظریه های تو را نابود کند و اول ندانی را به تو بفهماند.

گر بگویی جاهلم، تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به

استاد باید بسیار با احتیاط سخن بگوید. باید بداند که با چه کسی سخن می گوید و چه می گوید زیرا آنچه که استاد می گوید زیاد مهم نیست بلکه چیزی که رهجو می شنود، مهم است. آنچه استاد می دهد مهم نیست، بلکه آنچه رهجو دریافت می کند مهم است. استاد با احتیاط عمل می کند. او تنها چیزی را به تو می دهد که بتواند به تو برسد و تو نیازمند آن باشی، نه تقاضا مند آن. نخستین حرکت برقراری ارتباط است، ارتباطی از روی محبت.

و اگر مخلصانه و بدون غرض به او نگاه کنیم، می توانم همان چیزی را بدست آورم که او کسب کرده و خیلی زود با هم ارتباط برقرار کنیم. استاد باید چشمان یک جواهر شناس قابل و با تجربه را دارا باشد تا بتواند سنگی که سالها در عمق زمین و تاریکی و جهنم مواد مذاب بوده، رشد کرده و ساخته شده را به چشم یک الماس نتراشیده ببیند. سنگی که همه به خاطر نگاه غلط، آن را لایق دور انداختن می دیدند و آن را کربن و ذغال می خواندند. سنگی که بسیار ساده، کیفیت الماس های خام صیقل نخورده را دارد. استاد نیازمند تجربه و آگاهی جواهر شناس است تا زیبایی آن را حتی قبل از تراش تشخیص دهد و این آگاهی و دانایی فراهم کننده عشقی است برای تداوم کار.

"نگاهی به سما بیانداز و این توانی ها را نظاره گر باش که تلالو آن مانند همان الماس های الهی است که در کف بحر و اقیانوس به خوابند و هرگاه بیرون آیند در معماری آن جز قدرت و توان الله را نمی توان بیابی و الماس های کنگره ۶۰ درخشش را در زمان حلقه های ناپیدای حیات به هستان و نیستان می رسند. این عشق پایانی ندارد زیرا دایره وار می چرخد و شعاع اضافه می کند و از آن حلقه ها پدیدار می شوند تا بدانجا که فهم من و تو نمی گنجد"

و استاد برقراری ارتباط را چه بسیار دوست دارد و اینکه شما تماما به آزادی، رهایی، سعادت، زیبایی، به وجد و سرمستی برسید و از این سفر و آزمون بیرون آید تا پخته شوید. اما تفاوت بسیاری بین یک آموزگار و راهنما وجود دارد. راهنما دانسته است و آنچه را که دانسته با تجربه حقیقی و درونی لمس کرده، به رهجو منتقل می کند. اما آموزگار از کسی که دانسته، دریافت کرده و دست نخورده به شاگرد می رساند اما خود او به شخصه چیزی را درک نکرده. به عبارتی

آموزگار می گوید ۲+۲ می شود ۴، اما راهنما خود اول ۴ میشود بعد می گوید ۲+۲ می شود ۴. آموزگار تکرار می کند، اما تکرار کردن یک چیز است و منتقل کردن آن به کسی دیگر به کلی چیزی دیگر.

و استاد ما تنها کسی خواهد بود که می تواند، چنان که باید و شاید یک راهنما و استاد جهانی باشد، کسی چه می داند، شاید فقط برای این مقصود متولد شده.

بسوی رهایی

این که چگونه مصرف کننده شدم، چگونه معتاد شدم را خود نمی دانم. من فقط گوش می کردم و کارهایی را که گفته میشد انجام می دادم. اعمالی را که برایم در نظر گرفته شده بود را اجرا می کردم. بدن من خود به خود حرکت می کرد، مصرف مواد زیاد شد، خود به خود اخلاق هایم شکل گرفت. برای هیچ کدام از آنها فشاری به خود نیاوردم. فقط آموزش ها را بطور کامل پذیرفتم و شاید دقیقاً همان شکل را در مسیر رهایی انجام دادم. گفتند مصرف کن، کردم. گفتند به جلسات بیا، آمدم. بدنم خود به خود، خود را ساخت و مواد کم شد. اخلاق و رفتار سالم جایگزین شد. هیچ کدام از آنها نیز با زور و فشار نبود.

دوباره زمانی رسیده بود که از مصرف مواد لذت می بردم، چیزی که سالهای سال بود طعم آن را نچشیده بودم. هر گاه انسان از انجام کاری لذت ببرد، آن کار را با تمام وجود به انجام می رساند، اما اگر زمانی برسد که دیگر از انجام آن کار لذت نبرد، و در عین حال هنوز هم همان کار را انجام دهد، فقط به تکلیف عمل کرده است. خیلی وقت بود که مواد را دوست نداشتم اما جسم من به من تکلیف می کرد که مصرف کنم چون نیاز جسم من به مواد حیاتی بود. دیگر فهمیده بودم مشکل من آب نبود، مشکل من تشنگی بود.

آب کم جوی تشنگی آور بدست تا بجو شد آب از بالا و پس

دیگر فهمیده بودم تا زمانی که به دروغ های نفس گوش کنم، شاید یک پیروزی ظاهری بدست بیاورم اما نمی توانم آن را جایگزین بازنده بودن واقعی خود کنم. دیگر لازم نبود به دنبال قرص و دارویی بروم که در من تنفر از مواد را ایجاد کند. حتی دیگر لازم نبود دنبال قرصی بروم که عشق و محبتم را زیاد کند. دیگر دوست نداشتم حوادث روزنامه

ها را بخوانم، دیگر دوست نداشتم پای تلویزیون بنشینم و نمایش بدبختی مردم را تماشا کنم. من در حال تغییر بودم.

مشکلات جسمی من روز به روز کمتر می شد. از شروع سفر، داروهای قلبی را کم کم مصرف نکردم و وضعیت قلبم بهتر شده بود. در ضمن مشکل خوابیدن که چند سالی بود اضافه شده بود، رفع گردید. من نمی توانستم روی دنده چپ بخوابم. اگر حتی دقایقی این کار را انجام می دادم، درد شدیدی در قسمت معده و قفسه سینه احساس می کردم. اگر در خواب کامل بودم، بیدار می شدم و تا ساعتی این درد ادامه داشت و تا رفع کامل آن خوابم نمی برد. من از آن دسته آدم ها بودم که اگر از روی دنده چپ بلند می شدم واقعا عصبی بودم و شدیداً پرخاشگر می شدم. این موضوع ادامه داشت تا پس از حدود ۸ ماه سفر که وعده شب مواد قطع گردید، این درد کم شد و می توانستم تا نیم ساعت روی دنده چپ بخوابم. بعدها که مواد کاملا قطع شد، این مشکل نیز بطور کامل از بین رفت. حدس خودم این بود که یبوست ناشی از مصرف مواد که در معده و روده بوجود می آید، باعث این حالت می شد.

دیگر نگاه من به بیماری هایم عوض شد. دیگر آن ترس و بدبینی را نسبت به آنها نداشتم. در قبل گفتم که مشکل دیگر من ترس از مرگ بود که بیماری قلبی به آن دامن بیشتری می زد. دیگر آن نگاه سابق را نداشتم و این نگاه بعدها در سال ۸۷ برای من کاملا تغییر کرد. در روزی که مرگ را به شکل واقعی تر مشاهده کردم.

مرگ و تاثیر آن روی من

این بخش از نوشتار را تقدیم می‌کنم به روح تنها برادرم که در سن ۴۲ سالگی در اثر تخریبهای مواد مخدر زندگی خود را به پایان رساند. شاید که این تجربیات و نوشته‌ها در آینده کمک کند تا انسانهای از دام مرگهای اینچنین بگریزند.

نه چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی که در نوری روی

شاید هیچ کس مرگ را آنچنانکه هست احساس نکند، مگر در موقع از دست دادن عزیزی. مرگ و جدایی زیبایی خود را داراست مثل لحظه تولد و دیدار. من هیچ چیز بدی در مرگ ندیدم، مرگ هم مثل هر دور شدن دائمی یا جدای کامل، غزل خود را داراست. شاید انسان باید آهنگ و زبان مرگ را بیاموزد، سپس بیرون از دایره غم و اندوه و حزن که گریبان انسان را می‌گیرد، به آن نگاه کند. مرگ نیز یک نوع حرکت است. پایان نقطه ای و سرآغاز خط دیگری. فرار از آن غیرممکن است، شاید تقریباً، غیر ممکن، اتفاق می‌افتد، حتماً اتفاق می‌افتد.

مرگ برادر من در اثر مصرف بی‌رویه مواد و ترکهای متوالی روی داد. او خود را چنان تخریب کرده بود که دیگر فرصتی برای خود نگذاشته بود. بارها ترکهای سقوط آزاد، بارها خوابیدن در کمپ‌های ترک اعتیاد؛ او را به مرگ هر لحظه نزدیک و نزدیک تر کرده بود.

در آخرین باری که اقدام به ترک کرده بود، پس از حدود ۱۵ روز حضور در کمپ، با خونریزی شدید معده روبرو شد. دوستان کمپی اش او را به بیمارستان رسانده بودند. حدود ساعت ۱۱ شب با من تماس گرفتند و من به بیمارستان رفتم.

خون ریزی شدید معده، حالت تهوع و اسهال خونی، از بین رفتن آب بدن، او را هر لحظه به مرگ نزدیک و نزدیکتر می کرد. ساعتی بعد از کار افتادن هر دو کلیه شرایط را برای حضور فرشته مرگ آماده میکرد.

مرگ او برای من یک مرگ واقعی بود. یک جدایی مطلق که برای اولین بار برای من به آن شکل کامل نمایش داده می شد.

او به آرامی احساساتش را از دست داد. اول زبان تکلم او از کار افتاد، بعد از دقایقی یا ساعتی شنوایی خود را از دست داد. پس از آن بینایی و... چشمان خود را بست، برای همیشه. اما نفس می کشید، ساعتها نفس می کشید. نمی دانم در آن ساعات مغز او کار می کرد یا نه؟ ولی باید خیلی سخت گذشته باشد. انسانی بیدار باشد، به خواب کامل نرفته باشد، مغزش کار کند، اما هیچ چیز نشنود، هیچ چیز نبیند، حتی هیچ چیز نگوید. حداقل این کار ساده در زندگی میسر نیست. و او دیگر نبود.

پیش چشم خویش او می دید مرگ	سخت می لرزید به خود هم چو برگ
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان	سرّ او با حق پیوست از نهان
چون تهی گشت و خودی او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند
جان به حق پیوست چون بی هوش شد	موج رحمت آنزمان در جوش شد
چونکه جانش وارheid از ننگ تن	رفت شادان پیش اصل خویشتن

من دیدم که دکترها و پرستارها از لحظه اول آماده مرگ او بودند. حتی می توانم به جرات بگویم که آنها ناراحت بودند که چرا این مرگ این قدر زمان برده. حتی خود من انگار می دانستم که اینجا پایان زندگی برای داریوش است و من هم منتظر مرگ بودم. می دانستم که او دیگر حداقل، به این زندگی باز نمی گردد.

هیچ چیز ناصوابی در مرگ نبود. مرگ داریوش نخستین برخورد من پس از ۴۸ سال زندگی، با مرگ واقعی بود و شاید نه فقط یک برخورد ساده.

شاید هیچ وقت معنای آن را به حق الیقین دریافت نکنم. من مرگ را دیدم. رهایی جستن از تن راه، شناور شدن برفراز تن راه، رهایی جزء از کل را و شاید کوچکترین جزء این حیات را.

" گذرگاه زندگی مانند مثلثی است سیاه، که گاهی از زوایای آن کشیده می شود و شکل دیگری پدید می آید. اما از تمامی آن می شود راحت عبور کرد و به کشاکشهای متعدد آن توجه ننمود " سردار

و این مثلث شکل دیگری می گرفت. هر چند بنظر می آمد تمام زوایای آن در هم می پیچد و این برای من جدید بود.

شاید این نخستین تجربه من از روبرو شدن با مرگ، یک برخورد ساده نبود. آن برخورد از جهاتی بسیار مشکل و دردآور بود. مردی که در حال جان سپردن بود، تنها برادرم بود. من او را به عنوان برادر کوچکترم می شناختم. او در دورانی از این زندگی، تنها دوست و رفیق من بود. و من از زبان او گفتم: خداوندا این زندگی را تو به من دادی و من با تشکر آن را به تو بر می گردانم. به امید آنکه آمرزیده شوم، سپاسگذارم.

من ساکت بودم. حتی در شروع گریه هم نمی کردم. شاید به این دلیل که نمی خواستم هیچ چیزی را در آن لحظه از دست بدهم. می خواستم آنچه را که در حال وقوع است بفهمم. نمی خواستم حتی یک لحظه به دلیل گریه کردن یا حرف زدن حواسم پرت شود. چرخ زندگی داریوش در آن زمان و مکان از حرکت باز ایستاد. در حقیقت دیگر برای در چرخش نگه داشتن آن هیچ کس سعی نمی کرد، حتی خود او، و شاید ما دیگر چرخش آن را نمی دیدیم.

مرگ پایان نیست، اما نتیجه و کارنامه یک زندگیست، یک یوم الفصل. این نیست که شما تمام شده اید، بلکه تبدیل است. چرخ هنوز در حال چرخیدن است. از کار افتادن و بازایستادن چرخ، مرگ شما نیست.

شاید آن زمان که برادرم حواس شنوایی و کلامی خود را از دست داده بود و فقط نگاه بود و بس (نگاهی که هیچ وقت آن را فراموش نمی کنم)، با نگاه خود می خواست که به حرکت چرخ کمک کنیم و شاید! کمک کنیم که چرخ را از حرکت باز نگه داریم.

اما این یک چیز کاملاً خصوصی بود. این مرگ فقط در آن لحظه برای او بود و من چگونه می توانستم به ادامه ی آن کمک کنم، چگونه می توانستم آن را از چرخش بیاندازم، هیچ کس به جز خود او نمی توانست. او ۴۲ سال تلاش کرد تا به آن لحظه برسد و بیشتر از ۲۰ سال آن را با مصرف مواد مخدر تندتر به حرکت واداشت. شاید این خواست خود او بود.

اگر من نخواهم زندگی کنم، چه کسی حق دارد مرا وادار به زندگی کند، آن هم به زور! این از حقوق اساسی بشر است که بخواهد محو و نابود شود، دیگر نباشد، دیگران فقط می توانند با تمام تلاش خود این کار را برای او راحت تر کنند. شاید شما هم روزی بخواهید ناپدید شوید و نخواهید دیگر هیچ جا، حتی در آینه دیده شوید.

من سعی می کنم طرفدار ایده، آزادی مردن باشم و فکر کنم این حق طبیعی یک انسان می باشد، حق مردن با اختیار کامل، حتی به شکل خودکشی. اگر کسی به روزی برسد که زندگی برایش شکنجه باشد، مردن برای او راحت تر است، زیرا زندگی در شکنجه، جنایت و گناه بیشتری محسوب می شود تا مردن با اختیار.

من موافق این نظریه که پایان زندگی را رقم بزنم، نیستم، البته اگر کسی مصر است که آن را برای خود به پایان برساند، حق اوست، من با شکنجه خویش مخالفم و اگر کسی نتواند از شکنجه خود دست بکشد، خوب، خودکشی راه خوبی است!

می توان زندگی را تغییر داد، اگر می بینی آنچه را انتخاب کرده ای نادرست است، تغییرش بده، ولی برای بعضی ها تغییر زندگی در زنده بودن سخت است و تغییر آن به زندگی دیگر آسان. و هیچ کس هرگز چیزی را تغییر نمی دهد، مگر آنکه هم اینک شروع کند به تغییر. و نه اینکه فردا و فرداها تغییرش می دهم، یا تغییر بده یا نده، سریع و صریح باش، خود کشی بدین شکل است.

مرگ جو باش، ولی نه عجز و رنج بلکه بینی در خراب خانه گنج

شاید داریوش به اندازه کافی زندگی کرده بود و این من بودم که فکر می کردم او هنوز جوان است. شاید دیگر نیازی نبود که وقت بیشتری طلب کند. شاید او قبلاً هم فرصت خواسته بود و امروز دیگر نمی خواست.

شاید چون از فرصت های داده شده قبلی خوب استفاده نکرده بود، و شاید چون لحظه مرگ یکبار بیشتر اتفاق نمی افتد، درست نیست در آن لحظه بیشتر بخواهد. و شاید آنچه تا کنون بوده، کاملاً کافی باشد و شاید هزاران شاید دیگر.

پس از آن روز همیشه به یاد مرگ هستم، البته نه دیگر با ترس. زیرا یک چیز مشخصی است، نیازی نیست ۷۰ ساله باشی یا ۱۰ ساله، آنچه مشخص است این است که تو ناچاری بمیری. یاد دوران کودکی افتادم، روزی که در مورد مرگ از مادرم پرسیدم و او گفت نیازی نیست بدانی انسان چگونه می میرد، یا بعد از مرگ چه می شود، حتی از سوال من خیلی هم ناراحت شد، همانطور که اکنون هر مادری در مقابل این سوال، ناراحت می شود و یا از پاسخ دادن طفره می رود، مادر من هم از سوالم فرار کرد. هنوز هم نگرانم که روزی آن لحظه یوم الفصل برای خودم فرا برسد و پاسخ را ندانم. مرگ با پرسش!!

برادر من هم در آن موقع با نگاهش شاید پرسشی داشت. شاید هزاران پرسش. از آن پس توانستم با مرگ رابطه و پیوند متفاوتی برقرار کنم. از آن پس دلبستگی من به دیگران شکل متفاوتی گرفت و این احساس را داشتم، اگر که شاید امروز نه، ولی فردا روز جدای از او نیز تصویر می شود. شاید این مرگ بود که در آن روز مرا دید و خیلی عمیق مرا لمس کرد، خیلی بیشتر از آنچه من آن را لمس کردم.

"هرامتی را اجلی است. چون اجلشان فرا رسد، نه ساعتی پس افتند و نه ساعتی پیش افتند"

سوره اسراف آیه ۳۴

اعتقاد و اعتماد به مرگ برای من اعتقاد و اعتماد به زندگی را همراه داشت و آگاهی از مرگ، آگاهی به زندگی را در من زنده کرد. مرگ با خود حزن و اندوه را به ارمغان آورد، اما به آرامی این اندوه تبدیل به شادی گشت، شادی از اندکی آگاهی به مرگ و اندکی آگاهی به زندگی.

وقتی انسان به کسی یا چیزی پیوند عمیق پیدا کرد، از خود دور می شود، از رویارویی با خود هراس دارد و شاید این پیوند برای این است که از خود بگریزیم. هنگامی که آن کس یا چیز برای شخص پر اهمیت گردد، تبدیل به مرکزیت و محوریت می شود. و پیوند من با زندگی تا قبل از آن واقعه بسیار عمیق بود و من! در حاشیه قرار گرفته بودم. این ملاقات من و مرگ در آن

زمان، آن هم به آن نزدیکی، برای من برکتی شد در آینده، که باعث تغییر نگاه من به زندگی گردید.

زندگی فرصتهای زیادی را برای ما فراهم می کند تا به خویشتن خویش باز گردیم. اما شاید هیچ کدام به اندازه مرگ این اثر را دارا نیست. اگر دوستی جدا شد، فوراً شخص دیگری را به جای او برمی گزینیم. اگر همسری مرد، خب یکی دیگه! زیرا طاقت هیچ وقفه ای را نداریم، احساس پوچی می کنیم و باز با تشکیل پیوندی دیگر از خود می گریزیم.

اما مرگ می تواند نباشد، مرگ چاره ناپذیر نیست، همان طور که در پیام محبت کتاب ۶۰ درجه نوشته شده:

"ولی انسان نمی داند و همواره ناسپاس است. ما نیروهای عظیم را در بیکران، بیهوده خرافات می پنداریم و هستی را آن می دانیم که می بینیم"

آری محبت و عشق با مرگ از بین نمی رود (تنها پیوند محبت انسانها را به هم متصل نگاه داشته است) و هستی و زندگی فقط آن نیست که با مرگ از بین برود.

"آری رابطه پدری، فرزندی، مادری، خواهری، برادری، همسری، فامیلی، دوستی، همه و همه امری صوری، اعتباری و قراردادی هستند و اگر پیوند محبت بین آنها وجود نداشته باشد آنها جز یک سری اسم و نسبت چیز دیگری نیست"

(کتاب ۶۰ درجه ص ۱۱۹)

اگر عشق و محبت در درون انسان جاری گردد، مرگ شکل خود را زیبا می کند. یاد جمله ای افتادم که نمی دانم کجا خواندم: "اگر انسانی با مرگ آشنا شود، دیگر نمی میرد".

اما فکر می کنم اگر انسانی با محبت و عشق آشنا شود، نه تنها دیگر نمی میرد بلکه حتی دیگر پیر هم نمی شود. فقط رشد می کند و بزرگ می شود و این ادامه دار است.

در پایان بازگویی گفته استاد رعد خالی از لطف نیست:

" آنچه به درستی ساخته شود، پس از تخریب در هر دو حیات طی طریق می کند. به خصوص این مورد که ما در حیات مادی از خویش اثر می گذاریم و چون از آن بهره برداری نماییم به همه جا خواهد رفت و علم خواهد شد، می شود بیکران. در بعد دیگر هم به نوعی سیر می کند و ارزش آن پس از انتقال، حفظ میشود".

رهایبی

تا رسیدن شکوفه ها به میوه، وقتی نیست.

در شروع کنگره می گفتم مرتب میام و میرم تا ببینم چه میشود و چه شد!
 " برای رهایبی بایستی به خود متکی باشیم و از قدرت درون استفاده نماییم. قدرت و نیرویی که بسیار عظیم است اما خفته. در سفر به آرامی آن را بیدار خواهیم نمود و بیدار شدن این نیرو در هر انسانی به منزله زنده شدن دوباره ی اوست "

وقتی برای اولین بار چیزی شروع به اتفاق افتادن می کند، چیزی که برای شما ناشناخته است، چیزی که ورای خود کلمه است، چیزی که قدم به قدم به آن نزدیک شده ای و آن لحظه یوم الفصل آن می رسد. زندگی برای شما شروع میشود و آنگاه که قدم آخر را برداشتی، درب باز میشود، درب رهایبی. آنگاه باید ضربه نهایی را بزنی. آنگاه سکوت است و این سکوت و خاموشی ورای کلمه رهایبی است. شاید نتوانید حرف بزنی، حتی یک کلمه، دیگر شکل نمی گیرد. شما نسبت به تجربه ای که روی داده، احساس شعف و شادی همراه با غریبی می کنید.

جوینده راستین رهایبی هرگز رهایبی را جستجو نمی کند. بلکه او سعی می کند کاری را که از آن نفرت داشته و تا کنون از آن فرار می کرده را به درستی انجام دهد. سعی می کند با تمام هوشیاری و دقت کار خود را با عشق انجام دهد و به همین دلیل مصرف مواد مخدر در سفر اول یکی از زیباترین و لذت بخش ترین کارها می باشد. وقتی آن را با تمام درستی و کامل انجام دهیم، خود به خود، خود را آماده می کنیم. خانه خود را پاک و منزه می کنیم. آن وقت مهمان می آید، رهایبی می آید. شما نمی توانید دنبال مهمان بروید، این اوست که به سوی شما می آید، شما فقط ملزمید که آماده باشید و در یک وضعیت مناسب قرار داشته باشید. این نیازمند یک فردیت راستین و صادق است. "به صداقت و شرافت یکدیگر نیازمندیم". اینگونه رهایبی هیچ نوع وابستگی و اتکایی را جایز نمی داند بلکه برای شما آزادی می آفریند، قیمت آن فقط آماده بودن

شماست، این رهایی برای شما به نوعی خویشتن یابی است، هیچ کس این کار را نمی تواند از جانب شما انجام دهد، این هدفی است که شما مجبورید به شخصه به آن برسید و این چیزی نیست که لحظه ای و آنی انجام گیرد. شما مجبورید یک وضعیت جدید، یک تبدیل نوین و حتی یک محیط اجتماعی و فرهنگی نو بیافرینید و آن رخداد تدریجی، در آن لحظه به نتیجه می رسد و خیلی قبل تر از آن شکل گرفته و چه زیباست لحظه ای که همیشه از آن ترس داشتیم.

رهايي هدف نهايي است و رسيدن به هدف ثابت ميکند که راه طی شده درست بوده. رهايي اثبات درستي راه بود و شما در سفر اول فقط آن را کامل به انجام رسانديد. تنها چيزی را بدست آوردی که لياقت آن را دارا بودی و این را حرکت درست نشان می دهد. رهايي جزئی از طبيعت انسان است. من تلاش می کردم برای بدست آوردن چيزی که در گذشته به من داده شده بود، از پيش واقع شده بود و من آن را از دست داده بودم. این تلاشی دوباره بود برای بدست آوردن چيزی که گم کرده بودم.

من این بار زور نردم تا رها شوم. من نفهميدم کی رها شدم. شايد از روزی که وارد کنگره شدم و سفرم را آغاز کردم، شايد از روزی که اختيار من از دست مواد مخدر خارج شد و من بودم که اختيار مصرف را بدست گرفتم، رها شدم. از همان روز تکليف من با مواد مشخص شد و درست از همان روز تکليف من با خودم معلوم شد. "من درون" مرا گرفتار و اسير کرده بود، و جالب اينکه به اسم رهايي مرا اسير خود کرده بود و برای بدست آوردن خویشتن خویش بايد اول از شر خود "من" رها می شدم. و روزی که رها شدم پی بردم بدست آوردن آن، هم سهل است و هم سخت.

شرایط برای بدست آوردن رهايي، برای همه یکسان آفریده شده و فقط این شخص است که بايد از این شرایط استفاده کند. قرار بود من تمام تلاشهای احمقانه و بيهوده ای که تا کنون انجام داده بودم را کنار بگذارم. رهايي بدون رنج و عذاب از راه رسیده بود. اينبار تنها کاری که کردم این بود که تمام آزموده ها و تجربه های گذشته که مرا از رهايي واقعي دور می کرد را رها کردم. شايد به همین دليل بايد تاريخ رهايي را از روزی شمارش کرد که سفر اول شروع می شود. از همان روز اول رهايي پديدار بود، از همان شروع که به قول خودمان لول ونشئه بودم.

اما جستجوی آن به سختی انجام گرفت. جستجو برای یافتن راه سالیان سال ادامه داشت، اما روزی که سفر آغاز گردید جستجو به شکلی پایان یافت و فقط حرکت و پیشروی باقی ماند. از آن به بعد دیگر تلاش بود که منجر به رهایی شد، و بدون تلاش رهایی میسر نمی گردید. چشمان من خیلی قبل تر از آنکه مجبور شوم عینک بزنم، دوربین شده بود. جستجوی من برای دور دستها بود. من نزدیک بینی را از دست داده بودم. من بر دور دستها متمرکز شده بودم در حالی که رهایی در همین نزدیکی بود.

و من باز، ایستادم. در لحظه رسیدن به آرزو توقف کردم، برای لذت بردن از برآورده شدن آن. اما این بار با همه سکون ها و توقف ها تفاوت داشت. این بار آرزوی، بلافاصله نداشتم، عطشی نداشتم که نتوانم توقف کنم، انگار این بار برای همیشه رسیده بودم. انگار مقصد نهایی من این بود، باید مواد مخدر مصرف می کردم، باید معتاد می شدم، تا دنبال ترک بروم، تا مجبور به پیدا کردن راه بشوم، مسافر شوم و مجبور به رهایی گردم. و اگر راهی جز این نبوده، من از این سفر ۴۳ ساله راضی ام.

در مقایسه با واقعیت رهایی، تمام ۴۳ سال گذشته من غیر واقعی می نمود. اگر رهایی را یک بار بطور کامل و درست تجربه کنید، واقعیت گذشته دیگر رنگی ندارد و به راحتی غیر واقعی می شود.

نمی توان آرزوها را متوقف کرد، مگر آنکه بتوانیم آنها را بفهمیم. حالا تلاش من توقف بود. آرزو و نفس به کمک هم زندگی می کنند، با هم. نفس برنامه ریز آرزو ها است و آرزو هم طراح نفس. روزی که آرزوها متوقف شد، نفس هم ضعیف شد، بی برنامه شد، دیگر نمی گفت بدو تا بررسی ؛ چون من رسیده بودم. پس از ۴۳ سال دوی مارا تن من رسیدم.

دیگر آرزوی چیزهای را که می خواستم، نداشتم، بلکه مطمئن بودم که چیزهایی که لازم دارم بهم داده خواهد شد. می دانم که باید ارزش دریافت چیزهایی را که بهتر است را داشته باشم، می دانم که بخشنده ی من عادل است اما نمی تواند چیزی بیشتر از ظرفیت من را به من بدهد. و اگر من قادر نباشم آن را درک کنم، از آن استفاده غلط می کنم و به خود لطمه می زنم. می دانم که اگر نتوانم آن را جذب کنم، هضم کنم، در وجود من تبدیل به سم خواهد شد. سعی می کنم دیگر تقاضایی نداشته باشم. فقط سعی می کنم بیشتر خود را آماده و مهیا کنم.

می ترسم چیزی را تقاضا کنم که ربطی به وجود من نداشته باشد و در آینده به عنوان یک بار اضافه مجبور به حمل آن شوم. حالا دیگر گذشته ناپدید شده بود. انگار خوابی بود و من بیدار شده بودم. انگار تمام اتفاقاتی که تا کنون افتاده، برای کسی دیگر بود و من فقط آن را حکایت می کنم. انگار رهایی از گذشته برایم به وجود آمده.

مرگ و تولد در یک روز: هشتم تیر ۱۳۸۳.

شاید به امید این تولد، دوره های مختلفی زندگی کرده باشم. شاید تولدهای بیشمار و مرگ های بیشمار تری را تجربه کرده بودم. اما یک تفاوت این تولد با تولد های قبل از آن این است که گذشته ای قبل از این تولد را در حافظه دارم. فصلی جدید از زندگی آغاز شده بود و فصلی به پایان رسیده بود.

چند سال پیش، یکی از بچه های کنگره می گفت که مسافری کنگره مثل ققنوس هستند. در آتشی که به وجود آورده اند، میسوزند، میمیرند و از همان آتش نیز متولد می شوند.

و من در آن روز زیبا چنان به وجد آمده بودم و چنان خرسند، که دیگر هیچ آرزویی نداشتم. به هیچ چیز دیگری نیاز نداشتم، به حدی که اگر در آن روز می مردم، راضی و خرسند بسوی مرگ می رفتم. شاید برای اینکه همراه تولد، مرگ هم بود. دو قطب متضاد زندگی، اما هر دو در یک لحظه. روزی که مرگ و تولد یکدیگر را ملاقات کردند و من میزبان آنها بودم و چه سروری بالاتر از میزبانی.

آن روز برای اولین بار کلمه رهایی را درک کردم. نه اینکه پیش از آن این کلمه را نمی شناختم یا به معنای آن آگاهی نداشتم، اما پیش از آن روز آن را نفهمیده بودم و این تجربه جدیدی از فهم کلمات بود. آن روز حتی جاذبه زمین برایم ضعیف شده بود و با کمی فاصله از زمین حرکت می کردم. فکر می کنم نیوتن باید یک تجدید نظری در همچنین مواقعی می کرد!

قدم میزدم، در اصل پرواز می کردم. تا آن روز راه رفتنی که معنای پرواز می داد را نمی فهمیدم، در بی وزنی بودم، و این بی اختیار بود. چنان انرژی داشتم که احساس می کردم هر کاری بخواهم، می توانم انجام دهم. سرشار از شادی بودم، شادی و سرور هم قدرتی داشت که من تا آن روز به آن پی نبرده بودم. درست مثل یک رویا بود، یک خواب زیبا و ساده. نمی دانم چند نفر در آن روز در شادی من شریک بودند ولی رویا را نمی توان با کسی شریک شد. رویا

کاملاً خصوصی به انجام میرسد و شما نمی‌توانید کسی را به خواب و رویایتان دعوت کنید. اما کسانی در آنجا حضور داشتند که با این رویا آشنا بودند. آنها هم همین رویا را قبلاً دیده بودند و لذت آن را چشیده بودند. آنها به نوعی در رویای من حضور داشتند و می‌توانستند در شادی من شریک شوند.

باور آن برایم سخت بود. می‌ترسیدم هر لحظه بیدار شوم و بفهمم که همه را خواب دیده‌ام. واقعا هم خواب بود، رویا بود، خیال بود، و هنوز هم هست.

رهایی رسیده بود یا شاید من به آن رسیده بودم. شاید دیگر "من" نبودم، که رهایی رسیده بود. این بار زور نزد من تا آن را بدست آورم. مجبور نبودم برای حفظ آن صبح تا شب بجنگم. و شب تا صبح خواب ببینم که در حال مصرف مواد هستم و در جنگ با او شکست خوردم.

من بارها مواد را ترک کرده بودم و سعی می‌کردم که چشمان خود را به روی مواد و لوازم و هر چیز دیگری که آن را به یاد می‌آورد، ببندم. در صورت مواجهه با آنها چشمان خود را می‌بستم یا رویم را برمی‌گرداندم. اما همه اینها در بیداری میسر بود، چگونه در خواب چشمانم را به روی آنها ببندم، من قبلاً آنها را بسته بودم.

الان دیگر لازم نیست حتی چشمان خود را ببندم، چه برسد به اینکه مجبور باشم توپ یا زمین بازی یا هم بازی هایم را عوض کنم. آنان هر کدام به کار خویش مشغولند، چه کسی به خود زحمت می‌دهد حتی به خواب من بیاید.

می‌گویند وقتی حضرت موسی معجزه کرد و عصای خود را تبدیل به اژدها نمود، فرعون دستور داد که ساحران و جادوگران چیزی شبیه به آنچه موسی انجام داده بود، انجام دهند تا ثابت کند که کار او معجزه نبوده و جادویی بیش نیست. گروهی از ساحران و جادوگران برای انجام این عمل به پیش استادان رفتند و فرق میان سحر، جادو و معجزه را پرسیدند. استادان آن کار گفتند که اگر کسی که جادو یا سحر می‌کند، پس از آن کار بخواهد، سحر و جادوی به وجود آمده توسط او از بین می‌رود ولی اگر معجزه باشد، با خوابیدن شخص معجزه‌گر، معجزه او از بین نمی‌رود.

و من قبل از آن، با سحر و جادو مواد خود را ترک کرده بودم اما هر بار که به خواب می‌رفتم این سحر از بین می‌رفت و باز در خواب در حال مصرف مواد بودم.

تو نتانی کز خیالی وارهی یا بخشبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب چون شوی بیدار باز آید ذباب (مگس)

این بار در خواب هم رها بودم، این بار معجزه شده بود. این بار باید وجود من از من خالی می شد، من باید می رفت، و من باید تهی شود، تا جایی برای رهایی خالی گردد. من در آن روز مرده بودم و آن کسی که در آن روز زاده شد با کسی که مرده بود تفاوت بسیار داشت. در بعضی مواقع بخشی از ذهن و فکر و نفس می میرد، اما این بار آن کسی که مرده بود هیچ نداشت و آن کس که متولد شده بود هنوز نوزاد بود. در شروعی دوباره، باز هم تلاش و رشد اما این کجا و آن کجا!

رهایی کاملاً شخصی است. مسیری است که انسان به تنهایی باید به آن برسد، و در کار کردن به تنهایی انسان مقید است که مشکلات خود را ببیند و آنها را حل کند. و آموختن و جمع آوری اطلاعات با شناختن براساس تجربه و روبرو شدن چهره به چهره با خویشتن خویش، بسیار متفاوت است. اما دوستان کنگره با پشت گرمی خود این تنهایی را به جمع تبدیل می کنند و آنها دائم این شعار را تداعی می کنند که " این نیز بگذرد ". شب تیره، صبح روشن را در پیش روی خود دارد.

شاید برای هر کسی این مسیر به شکلی متفاوت بگذرد؛ آن هم به دلیل تنوع مشکلات هر شخص. اما بوی گل رهایی می تواند برای همه به یک شکل باشد، به شرطی که مسیر را تماماً درست طی کرده باشند. زوار می توانند متفاوت باشند اما زیارت یکسان است.

نه اینکه دیگر مشکل و گرفتاری نیست!، بلکه با تمامی آنها، زیبایی جهان از بین رفتنی نیست. همه چیز از آن پس شکل دیگری گرفت، حتی مشکلات، شکلی زیبا. زیرا پس از آن توانایی و صلاحیت حل مشکلات را در خود می بینی. تنها مشکل من در روز رهایی، انتقال چیزی بود که بدست آورده بودم آن هم در قالب کلمات. دوست داشتم فریاد بزنم، برقصم اما نمی شد. نمی دانم، شاید هر بار چیزی غریب همراه با ترس و لذت و شادی در من ایجاد شود،

همین حالت برایم دست دهد. مگر می شود در روزی که هم تولد بود و هم مرگ، رقصید و فریاد زد!

تغییرات همیشه با قبول مسئولیت همراه بود و من تغییرات را در خودم حس کرده بودم. دیگران نیز شروع می کنند به احساس این تغییرات. و ترس چاشنی همه اینها بود. شاید ترس از تغییر جدید نمی گذارد که انسان به آنچه علاقه دارد برسد. من بارها ترک کرده بودم بارها پاک شده بودم، اما این بار اولی بود که رها می شدم. این تجربه جدید و غریب، ترس و بهت زدگی به همراه داشت. تا کنون از چیزی نترسیده بودم که باعث خرسندی باشد و این یک حس کاملاً نو بود و دوست داشتم آن را با دیگران تقسیم کنم، اما چگونه!

فکر می کنم این حس به تعداد آدمهایی باشد که به رهایی می رسند. هر کدام از آنها یک جور آن لحظه را می گذرانند، درست مثل پرواز پرنده ای از زمین به آسمان. شاید هیچ پرنده ای دقیقاً مثل پرنده ای دیگر نپرد. ولی در اینکه همه آنها به پرواز درمی آیند شکی نیست. تمام اتفاقاتی که به رهایی من انجامید، مثل همه اتفاقات زندگی من بود که همیشه آماده پذیرش آنها بودم و هرگز فکرم را در رابطه با پیامدش سخت مشغول نمی کردم، شاید همه این مسیر باید طی می شد.

الان که به گذشته خود نگاه می کنم، به مسیری که در طول سفر زندگی ام طی کردم می نگرم، می بینم که شاید در جاده زندگی به پیچ های اشتباه زیادی برخورد کردم، شاید فرعی های زیادی را رفتم و دوباره مجبور به بازگشت شدم، در خیلی از پارکینگهای این جاده که شاید فقط برای توقف کوتاهی بود طولانی توقف کردم، شاید مسیر را با سرعت غیرمجاز پیمودم، خیلی از جاها را خلاف مقررات حرکت کردم و حتی ورود ممنوع رفتم.

حتماً در خیلی از موارد حق تقدم دیگران را رعایت نکردم، مواقعی بوده که باید حرکت می کردم ولی ایستادم، مواقعی بوده که باید می ایستادم اما با سرعت عبور کردم. در طول مسیر خیلی از مناظر زیبای جاده زندگی را هرگز ندیدم و می دانم که دیگر امکان دیدن آنها در این دوره از زندگی برایم نیست. خیلی از چهارراه های شانس را فقط به دلیل اینکه چراغ چشمک زنی روشن بود با سرعت طی کردم. دو راهی های زیادی در این مسیر بود که هنوز هم نمی دانم

راه درست کدام بود و باز نمی دانم اگر از آن یکی راه می رفتم خدا می داند، شاید الان هم همینجا بودم.

بارها توهم دیدن مناظر خیالی باعث شد که یادم برود که در حال رانندگی ماشین زندگی هستیم. برخی مواقع دست اندازها و چاله های این راه باعث شد با عذاب و رنج مسیر را طی کنم. مواقعی از حرکت دیگران ناراحت شدم و حتما بارها نیز دیگران را رنجاندم، زیرا من هم مثل همه مسافران این راه توقع داشتم برای اینکه هر چه سریعتر به مقصد برسم، تمام همسفران این راه باید رعایت حال مرا کنند. بارها در این سفر با دیگران رقابت کردم، مسابقه دادم و جنگیدم. شکست خوردم، پیروز شدم و باز نمی دانم این راه در ادامه چه بازی دیگری برایم تهیه دیده. وقتی برای اولین بار بازی راگی را به دلیل آشنایی با کنگره به تماشا نشستم برایم مسخره بازی، بیش نبود و اگر قرار بود آن را برای دیگری توصیف کنم حتما چنین می گفتم:

تعداد زیادی آدمهای بالغ که به ظاهر عاقل هم بودند و به اسم مرد آنها را می شناختیم، با پوشیدن شورتهای کوتاه و پیراهنهای زمخت با شماره های مختلف و پوشیدن کفش هایی که به نظر راه رفتن عادی هم با آنها بسیار مشکل می نمود، همه با هم به دنبال یک توپ چرمی که به خاطر شکل خربزه ای خود هیچ تعادلی در حرکت ندارد و اگر آن را به زمین بزنند خدا می داند که پس از برخورد به زمین به کدام سمت پرتاب می شود، می دوند.

در این به اصطلاح بازی، تمام بازیکنان یا همدیگر را هل می دهند یا زمین می زنند و بارها و بارها از این سمت به سمتی دیگر می دوند. و همه منظور آنها این است که شاید بتوانند توپ را از خطی عبور دهند، چون به آنها گفته شده این حرکت امتیاز دارد یا آن توپ مسخره را از میان دو چوب که در زمین فرو کرده اند، عبور دهند و به خیال خود گل بزنند.

این تعریف یک تماشایی و ناظر بود از بازی راگی. اما آیا یک بازیکن راگی که خود در میانه این بازی حضور دارد، همین تعریف را دارد؟

من خود بازیکن بازی زندگی خود بودم. با لباسی مسخره و کفش های به ظاهر سخت برای راه رفتن. با قوانین تدوین شده و مورد قبول بازی خودم.

امیدوارم هر کسی با خواندن این نوشته که اسم آغاز نامه را با خود یدک می کشد، به لباس و کفشهای خود و به خصوص قوانین بازی خود نگاهی بیاندازد و خود داور عادل بازی خویش باشد

فکر می کنم تا لحظه اکنون، وجود تمام اشتباهات گذشته لازم بوده تا من بتوانم راه درست را بیابم. در تمام این نوشتار، بارها لغات "شاید و فکر می کنم" را برای توضیح به کار بردم.

اما این بار می گویم مطمئن هستم که راه درست را در کنگره ۶۰ یافتم. و شاید لازم باشد کمی خودخواهی ام را امروز در این زمان بروز دهم، شاید حالا دیگر معنی دوست داشتن دیگران را در دوست داشتن خودم فهمیدم اما نه مثل گذشته.

در کتاب سردار گفته شده که *عمل سالم عملی است که نه حال خود را خراب کند نه حال دیگران را*، شاید من در گذشته خیلی خودخواهانه نگاه کرده ام و شاید هیچ وقت فکر نکردم کاری را انجام دهم که دیگران هم از آن لذت ببرند، و در این زمان پس از آگاهی این شکل از عمل سالم توانستم این دوست داشتن را در خود پیدا کنم تا بتوانم دیگران را در این خودخواهی شریک کنم.

در شروع این نوشتار گفتم که شاید دیگر هیچ وقت از اعتیاد جدا نشوم و حالا پس از ۷ سال حضور در کنگره و پس از ۶ سال رهایی از مصرف مواد مخدر، اعتراف کنم که دیگر بدون کنگره نمی توانم زندگی را کامل به انجام برسانم، نه اینکه اگر روزی از کنگره بروم برگشت به اعتیاد دارم و یا نه اینکه بدون کنگره حالم خراب می شود، ولی این را میدانم که بازی زندگی هر روز قوانین جدیدی را نشان می دهد، و من برای اینکه بتوانم با ورقهای که زندگی برای من رو میکند همیشه دست خود را برنده نگه دارم باید دائم از آموزشها و خرد کنگره بهره مند شوم، و ممکن است گفته شود پس زندگی چه؟ من به کنگره می روم تا بهتر زندگی کنم، با این تفاوت که لذت آن، در کمک به دیگران شکل دیگری گرفته، تا آنها نیز این بازی را خوب انجام دهند.

در این مسیر در سال ۸۳ توانستم در امتحانات فنی و جهان بینی کنگره شرکت کنم و این با درسهایی که در گذشته می خواندم بسیار تا بسیار فرق داشت، این بار برای بدست آوردن حال خوش واقعی و ماندگار در امتحانات شرکت کردم، نه برای آب و نان یا شغل و مقام.

پس از قبولی در امتحانات وطنی مراحل قانونی، به درجه کمک راهنمایی مفتخر شدم، و این را برای خود افتخار می بینم، که سهمی داشتم در رهایی بیش از ۵۰ نفر از هم کیشان قدیم و همسفران فعلی و باز باعث افتخار و شادی است که از این دوستان ۶ نفر به درجه کمک راهنمایی نائل شده اند، و از خدا می خواهم این توفیق را همیشه برای من تازه و پویا حفظ کند. و اگر بگویید، تمام مسیر گذشته بازی من، در جاده زندگی غلط بوده و اگر از تمام مسیر ایراد گرفته شود، چنان به درستی و راستی مقصدی که هم اکنون به آن رسیده ام ایمان و باور دارم که اگر قرار باشد برای رسیدن به اکنون، باز همان مسیر را طی کنم، بدانید که هرگز راه دیگری را انتخاب نمی کردم. و این را درک کرده ام که اگر به قوانین وضع شده خداوند احترام نگذاریم، همین دلیل کفایت تا به بیراهه کشیده شویم.

شاید باید تمام این دست نوشته بازنویسی شود، شاید باید خیلی چیزهای دیگر به آن اضافه و یا کم شود، شاید خیلی چیزها اشتباه نوشته شده، اما برای آنکه آن را بصورت دیگری بنویسم باید صبر کنم تا فصلی دیگر از کتاب زندگی آغاز شود.

اما نه، من هنوز چند برگه تا پایان این فصل دارم!

اما این را به درستی درک کردم که از نوشتن آن بسیار تا بسیار خوشحال هستم و شاید باور نکنید بارها و بارها و بارها آن را خواندم.

شاید از روزی که فکر می کنم حدود ۷ سال پیش شروع کردم و گه گاهی در سررسید تقویم سفر اول خود خطوطی را به رشته تحریر در آوردم، فکر نمی کردم که روزی بتوانم آنها را با هم یکی کنم و آنرا بخوانم وبتوانم آن را به عنوان آغاز نامه به یکی از بهترین مراکز درمان بیماری اعتیاد ارائه دهم تا شاید کمک کوچکی باشد در راه رسیدن به رهایی اشخاصی مثل "من" تا آنها نیز بتوانند در راه شناخت معرفت، عمل سالم و عدالت، قدم بردارند

و این نه آغاز و نه پایان این سفر است، من فقط آن چیزی را گفتم که هست.

والسلام

۲۶ / فروردین / ۱۳۸۹

۵۰ : ۱ نیمه شب - کورش آذرپور

منابع

- کتاب عبور از منطقه ۶۰ درجه زیر صفر مهندس حسین دژاکام
 ۱۴ وادی مهندس حسین دژاکام
 مقالات مهندس حسین دژاکام
 کتاب سردار مهندس حسین دژاکام
 کتاب عقاب سفید مهندس حسین دژاکام
 جزوه جهان بینی جلد ۱ و ۲ امین دژاکام
 سی دی کلاسهای جهان بینی امین دژاکام
 سی دی های دستور جلسات هفتگی مهندس حسین دژاکام
 مشارکتهای مسافران و همسفران در جلسات کنگره ۶۰
 آیه های کتاب شریف
 اشعار مثنوی